

زنان کوچک



لویزا می الکوت

ترجمه: امیر محمود فخر داعی

با زنان کوچک آشنا شوید و در شایعها،
شیطنانها و ماجراهایشان شرکت کنید.

زنان کوچک



ترجمه امیر محمود فخر داعی



تهران، ۱۳۷۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:

LITTLE WOMEN

A Novel by Laurie Lawlor

Based on the motion picture screenplay

by Robin Swicord

From the novel by Louisa May Alcott

First Minstrel printing December 1994



تهران، میدان بهارستان، ابتدای خیابان صفی‌علیشاه، تلفن: ۳۹۲۰۴۱

زنان کوچک

الکوت، لوئیزا می

ترجمه امیر محمود فخرداعی

طراح روی جلد: آرش درویش

حروفچینی و صفحه‌آرایی: نوکلی؛ لیتوگرافی و چاپ: مروی

چاپ اول: ۱۳۷۲

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

□ ۳۷۵۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

پیش‌گفتار

نویسنده این داستان خانم «لونیزا می الکوت»^۱، در سال ۱۸۳۲ در شهر «کونکورد» ایالت ماساچوست متولد شد. وی دومین فرزند «برونسون الکوت»^۲ فیلسوف خودساخته و مصلح اجتماعی بود.

«لونیزا» حتی در ایام نوجوانی با تدریس در مدرسه، خیاطی و پرستاری و خدمتکاری به خانواده خود کمک مالی می‌کرد. در سن بیست و یک سالگی به جاب اشعار و قطعات داستانی پرداخت. اولین بار که به عنوان یک نویسنده شهرت یافت انتشار کتابی هیجان‌انگیز با نام متعارف م. بارنارد بود. در سال ۱۸۶۸ با انتشار کتاب زنان کوچک با نام اصلی خود شهرت یافت. این کتاب ماجرای زندگی و تجارب کودکی خود «لونیزا» است.

«لونیزا» سپس با انتشار مردان کوچک در سال ۱۸۷۱ و پسران جو در سال ۱۸۸۶ به نویسندگی ادامه داد.

«لونیزا» در ماه مارس سال ۱۸۸۸ از دنیا رفت.

کتاب حاضر توسط «لوری لالور»^۳ از روی فیلم سینمایی که از روی همین کتاب و نمایشنامه توسط «رابین سویکورد»^۴ تهیه شده، به رشته تحریر درآمده است.

1. Louisa May Alcott

2. Bronson Alcott

3. Laura Lawlor

4. Robin Swicord

شخصیتهای اصلی داستان

- | | |
|-----------------------------|------------------|
| ۱. دوشیزه مک (مارگریت) مارچ | ۱۸ ساله |
| ۲. دوشیزه جو (جوزفین) مارچ | ۱۷ ساله |
| ۳. دوشیزه بت مارچ | ۱۴ ساله |
| ۴. دوشیزه امی مارچ | ۱۲ ساله |
| ۵. ماری مارچ | مادر دختران |
| ۶. لورنس پیر | همسایه متحول |
| ۷. لورنس جوان (لوری) | برادرزاده همسایه |
| ۸. هانا | مستخدمه منزل |

شب کریسمس سال ۱۸۶۳ در آسمان شهر
 «کونکورد» در ایالت ماساچوست، هیچ ستاره‌ای
 چشمک نمی‌زد. درواقع ابرهای خاکستری کبودرنگی
 سراسر آسمان را پوشانیده بود. هوا رایحه برف و بوی
 چوب سوخته می‌داد. سربازان از جنگ برگشته یقه‌های
 رنگ و رو رفته اونیفورمهای نظامی آبی رنگ خود را
 برگردانیده و در خیابانهای پرگل و لای به‌دشواری حرکت
 می‌کردند. برخی از آنها، درحالی‌که باد سردی که می‌وزید
 برروی صورتشان می‌کوفت، لنگان لنگان با عصای زیر
 بغل پیش می‌رفتند. هنگامی که تندباد و بوران دانه‌های

ریز و سوزنده برف را از هرسو تازیانه‌وار برپیکر خسته و ناتوانشان می‌کوفت، آستینهای خود را می‌پیچیدند تا از نفوذ بیشتر سرما به جسم و جانشان جلوگیری کنند. این سربازان از جبهه‌های جنگی «بول ران»^۱، «آنتی تام»^۲، «چنسلورزویل»^۳ و «گتیزبورگ»^۴ آمده بودند و با خود می‌گفتند کی این جنگ لعنتی سه ساله آقای لینکلن^۵ پایان خواهد یافت.

باد سردی شاخه‌های خشک شده درخت مو را، که دیوار ساختمان سه طبقه قهوه‌یی رنگی را در نبش خیابان «هاوتورن»^۶ و «لگزینگتون»^۷ پوشانیده بود، می‌لرزانید و صدای خش خشی از آن برمی‌خاست. سز در طاق نمای این ساختمان را چند شاخه خشک شده درخت کاج که با پارچه پشمی قرمز رنگی به هم بسته شده بودند، تزیین کرده بود.

در نگاه اول هیچ چیز غیرعادی در این محل مشاهده نمی‌شد. این ساختمان هم مانند سایر ساختمانهای بنای رنگ و رو رفته «کونکورد» بود اما بدون شک به شکوه و زیبایی عمارت سنگی مجلل جنب آن نبود. اما آنچه به این ساختمان رنگ و رو رفته حالت مخصوصی می‌داد سر و صدا و قهقهه و همچنین تابش

1. Bull Run

2. Antietam

3. Chancellorsville

4. Gettysburg

5. رئیس جمهور وقت آمریکا

6. Hawthorn

7. Lexington

نوری بود که از پنجره اتاق زیر شیروانی، که درست در پیش‌آمدگی لب بام سقف سراسیمب شیروانی قرار داشت، به خارج منتشر می‌شد.

در اتاق زیر شیروانی، اعضای باشگاه موسوم به انجمن «پیک ویک»^۱ جلسه ستری هفتگی خود را برپا کرده بودند. آقایان «پیک ویک»، «سنادگرس»^۲، «توپمن»^۳ و «وینکل»^۴ اعضای انجمن، دور میزی فرسوده جمع شده بودند. اطراف میز صندلیهای شکسته، دو جامه‌دان چرمی، یک تخت‌خواب فکسنی، یک قفس زهوار دررفته خاک‌آلود و سرانجام یک صندوق بزرگ فلزی قرار داشت. با این وصف هیچیک از آقایان خردسال اعضای انجمن توجهی به وضع آن مخروبه نداشتند و سرگرم توزیع آخرین شماره روزنامه انجمن به نام پیک ویک پورت فولیوه بودند.

آقای سنادگرس کلاه سیلندر خود را در روی سر جابه‌جا کرده و صفحه‌یی از روزنامه را که لکه‌های مرکب روی آن پخش شده بود باز کرد. سپس صندلی خود را عقب زد و پاهای بزرگش را که در چکمه‌های بس بزرگی جای داده بود روی میز گذاشت و نزدیک بود شش شمع نصفه را که در قوطیهای خالی کنسرو ذرت قرار داده

Pickwick نام یکی از قهرمانان خوش‌قلب و ساده‌نویسنده شهر انگلیسی چارلز دیکنز است.

بودند و اتاق را روشن کرده بود برگرداند.

آقای وینکل که پالتوی سبز بید زده و مندرسی که برای جثه‌اش خیلی بزرگ بود بر تن داشت و یک شال‌گردن پشمی خاکستری به دور گردن انداخته و عینک یک چشمی روی یک چشمش جای داده بود با لحنی تند گفت: «درست بنشین. لزومی ندارد که چکمه‌های شیک خود را به ما نشان بدهی و ما را محسور فرمایشهای خود کنی.»

آقای سنادگرس با صدای خرناس مانندی گفت: «مثل اینکه منظور شما مسحور بود.»

آنگاه شال‌گردنش را روی شانه انداخت و پاهایش را از روی میز برداشت، سپس با لحنی شیرین و ملیح به خواندن گزارشی از روزنامه دست‌نویس پرداخت:

«... روز جمعه گذشته در زیرزمین خانه با

رویداد تکان دهنده‌ای مواجه شدیم. ابتدا صدای

مولناک به زمین افتادن و سپس صدای ناله بلند شد.

هنگامی که شتابان خود را به زیرزمین رساندیم

متوجه شدیم که رئیس محبوب انجمن ما به پشت

روی زمین دراز کشیده و معلوم شد هنگامی که

برای آوردن هیزم به زیرزمین رفته بود، پایش لیز

خورده و به سختی زمین افتاده بود...»

آقای پیک ویک رئیس انجمن سخن ناطق را قطع

کرد و گفت: «بس کن.»

سپس پپ خاموش خود را روی میز کوبید و ناگهان از جای برخاست و آستینهای بلند پالتو او که برای اندامش خیلی بزرگ بود و دستهایش را پوشانیده بود، بالا زد و در این حال ادامه داد:

«... اگر ما به تعداد کافی مستخدمینی

داشتیم این سانحه هرگز اتفاق نمی افتاد.»

سناد گرس گفت: «من خیلی متأسفم که این گزارش موجب ناراحتی شما را فراهم کرد اما این جالبترین خبری بود که در هفته گذشته به دست ما رسید.»

وی لحظه‌ای تأمل کرد و چنین ادامه داد: «ما با چشمان خود شاهد سانحه اسفانگیزی شدیم. آقای پیک ویک در جریان لیز خوردن با کله به داخل وان آب افتاد و به دنبال آن چلیک صابون مایع اندام مردانه او را آلوده ساخت و در جریان امر لباسش به وضع نامطلوبی پاره شد.»

وینکل پوزخندی زد و بلافاصله پس از مشاهده نگاه ملامت‌آمیز پیک ویک ساکت شد و لحظه‌ای بعد چنین ادامه داد: «هنگامی که ما او را از آن موقعیت خطرناک نجات دادیم متوجه شدیم که به جز چند خراش کوچک صدمه جسمانی دیگری به او وارد نشده و ما همگی خوشوقتیم که اضافه کنیم حال مزاجی ایشان به طوری که

مشاهده می‌کنیم کاملاً رضایت بخش است.»
 آقایان توپمن و وینکل با صدای بلند فریاد زدند:
 «براوو، براوو.»

در این جریان آقای پیک و یک قیافه عبوس خود را
 حفظ کرده بود اما «سنادگرس» بی‌صبرانه گفت: «مگ^۱، تو
 را به خدا همه چیز را خراب نکن.»

سنادگرس سپس کلاه سیلندر خود را برداشت و
 موهای قهوه‌بی رنگ و پرپشت او به روی شانه‌هایش
 سرازیر شد و معلوم شد که آقای سنادگرس آنطور که نشان
 می‌داد یک جنتمن به تمام معنی نبوده است. درواقع او
 یک دختر هفده‌ساله به نام «جو مارچ»^۲ بود که پاهای
 بلندی داشت و دارای وقار و شکوه یک گره اسب خرمایی
 رنگ بود. «جو» مانند سایر خواهرانش که با استفاده از
 اونیفورمهای نظامی دور انداخته نقش «توپمن»، «وینکل»
 و «پیک ویک» را بازی می‌کردند خود را برای شرکت در
 جلسه هفتگی انجمن «پیک ویک» آراسته بودند.

«جو» درحالی که در برابر خواهر هژده ساله خود
 «مگ» خم شده بود ملتسمانه گفت: «تو را به خدا «مگ»
 اینقدر ناراحت نشو. خوانندگان سوانح دراماتیک را
 دوست دارند و ما هم طبق خواست خوانندگان این خبر را
 درج کردیم.»

در این لحظه «امی»^۱ خواهر دوازده ساله گفت:
«خیلی خوشوقتم که این بلا بر سر من نیامد و من به داخل
وان نیفتادم.»

«امی» عادت داشت هرچه به مغز او، که موهای بور
فردار آن را پوشانیده بود، خطور می‌کرد فوراً بر زبان
بیاورد. او سپس ادامه داد: «خوب اگر در این سانحه همه
انگشتهای دست راستم شکسته بود آیا می‌توانستم به
نقاشی ادامه دهم؟»

آنگاه دماغش را بالا کشید و یک انگشت خود را
داخل یکی از سوراخهای شال‌گردن پشمی خاکستری
وینکل فرو کرد.

در این هنگام «بت»^۲ خواهر چهارده ساله که بیش از
سن خویش از هوش و ذکاوت برخوردار بود گفت: «خدا را
شکر که در این جریان کسی آسیبی ندید.»

سپس نشان کاغذی را، که روی آن حروف اول
«انجمن پیک ویک» نوشته شده بود، و بر روی لباس ایفاگر
نقش «توپمن» چسبانده شده بود، برداشت و شروع به
وصله کردن جورابی کرد و گفت: «مگ، حالا یک لب‌خند
بزن.»

«مگ، هم قبول کرد و لب به لب‌خند گشود. او دختری
بود با پوست لطیف و روشن، چشمهای درشت مشکی، و

موهای صاف و قهوه‌یی رنگ. «مگ»، دختری زیبا بود و در مقایسه با خواهرانش طبعی بسیار حساس داشت. او فرزند اول خانواده «مارچ» بود و چون طبع حساس و زود رنجی داشت نمی‌توانست سرزنشهای دیگران را چه به طور مستقیم و چه از طریق شوخی، حتی اگر از جانب خواهرش «جو»، انجام می‌گرفت تحمل کند.

«امی» برای آنکه مسیر صحبت را تغییر دهد گفت: «من هنوز شیفته داستان زناشویی پنهانی هستم.»
«بت» گفت: «جو، تو باید این داستان را که نوشته‌ای چاپ کنی. اما نه فقط در نشریه انجمن پیک و یک خودمان.»

«جو» از این اظهار نظر استقبال کرد و از جا پرید و تعظیم کرد، سپس روزنامه لکه‌دار و سیاه شده را با ادای احترام به «مگ» تحویل داد و بوسه‌ای بر سرش زد و گفت: «آقای پیک و یک، گمان می‌کنم که آقای توپمن به روزنامه انجمن ما توهین می‌کند.»

خواهران همگی از این حرف به خنده افتادند، سپس «جو» دسته چوگان شکسته را از صندوق درآورد و انگار که دسته چوگان یک شمشیر واقعی است شروع به شمشیربازی با سایه خود کرد. «بت» در این لحظه خواهرش را مخاطب قرار داد و گفت: «جو، می‌خواهم بدانم تو چگونه موضوعی برای نوشتن داستانهایت پیدا

می‌کنی. من که هر چه فکر می‌کنم متوجه سوژه تازه‌یی نمی‌شوم و به‌ندرت موضوعی برای نوشتن پیدا می‌کنم.»
 «مگ» برای آنکه با خواهرش شوخی کند «بت» را مخاطب قرار داد و گفت: «آقای توپمن، باتمام این احوال من از داستان تو تاریخ یک کدو خیلی خوشم آمده و آن را پسندیده‌ام.»

«مگ» درحالی‌که با شمشیر قلابی خود ضربه‌ای وارد می‌ساخت آن را به پشت تخت‌خواب انداخت و گفت:
 «اولین قانون نویسندگی آن است که هرگز درباره‌ی مطالبی که می‌دانی چیزی ننویسی.»

«امی» وارد بحث شد و گفت: «من زناشویهای ممنوعه را، به‌ویژه هنگامی که در سرزمینهای خارجی انجام گیرد دوست دارم. برای اینکه خیلی زود کشف می‌شود.»

«جو» درحالی‌که چشمکی تحویل خواهران دیگرش می‌داد گفت: «شاید منظور امی آن باشد که این نوع زناشویها خیلی دلپسندتر است.»

«امی» با لحنی که نشان می‌داد از این حرف آزرده‌خاطر شده است گفت: «لزومی ندارد که تو خود را فهمیده‌تر از ما جلوه دهی.»

سپس روزنامه‌انجمن را از دست «مگ» گرفت و به ستون گزارش هفتگی اشاره کرد و گفت: «می‌بینی که در

اینجا تو را هم ارزیابی کرده و کامل و بی‌عیب و نقص
معرفی‌ات نکرده است. ببین در اینجا نوشته شده:

مگ - خوب

جو - بد

بت - خیلی خوب

امی - متوسط.

«امی» گفت: «بت، همیشه خیلی خوب بوده است و
همه می‌دانند که متوسط به مراتب از بد بهتر است.»
«جو» در این هنگام روی تخت‌خواب جهید و
دستهایش را در جیب کرد و با صدای بلند به سوت زدن
پرداخت.

«امی» گوشه‌هایش را گرفت و سرزنش‌کنان گفت: «جو،
این کار را نکن. رفتار تو مثل رفتار پسرها است.»
«البته من هم برای همین منظور اینطور عمل
می‌کنم.»

«اما من از حرکات جلف که از طرف یک خانم انجام
می‌شود متنفرم.»

«این حرف‌ها کاملاً چرت و پرت است.»

«بت» خود را وارد این گفتگو کرد و گفت: «تو را به خدا
بچه‌ها به هم نپريد.»

«بت» چنان شکلک درآورد و مسخره‌بازی کرد که
خواهران بگومگوی خود را فراموش کردند و خنده را سر

دادند.

«جو» به طرف پنجره رفت و با آستین خود بخار روی شیشه را پاک کرد و به تماشای باریدن برف که خیابان را سفید کرده بود پرداخت. در همان لحظه کالسکه‌یی بسیار زیبا که یک جفت اسب قشنگ آن را می‌کشیدند کنار خانه همسایه ایستاد و یک مستخدم با چتری که در دست داشت به طرف کالسکه دوید و پیرمردی متشخص با موهای نقره‌یی رنگ و قیافه‌یی جدی با پسرک جوانی از کالسکه پایین آمدند. پسرک جوان لحظه‌یی ایستاد و به اتاق زیر شیروانی خانه همسایه خیره شد، سپس هردو وارد خانه شدند.

«جو» در همان حالی که به خانه همسایه خیره شده بود رو به خواهرانش کرد و گفت: «راستی راجع به این پسر جوان چه نظری دارید. به نظر شما آیا او هم مانند «سمایک» در داستان نیکولاس نیکلایی مثل یک اسیر نیست؟»

«مگ» خواهرش «جو» را از کنار پنجره عقب زد تا او هم بتواند خانه همسایه را تماشا کند و اظهار داشت: «اینطور که معلوم است این پسرک تربیت مناسبی نداشته است. به طوری که می‌گویند او در ایتالیا در بین آرتیستهای دوره گرد و ولگردان بزرگ شده است. «امی» پرسید: «ولگردان چه کسانی هستند؟»

«مگ، توضیح داد: «ولگرد کسی است که بی خانمان است. کسی است که شغل مناسب یا مسئولیت ندارد و بدون هیچ هدفی به اینطرف و آنطرف مسافرت می‌کند و پرسه می‌زند.»

«جو، گفت: «وای، خدای من، تصورش را بکن. آدم تمام آزادیهای خود و هیجانات زندگی در ایتالیا را رها کند و به اینجا بیاید با یک پیرمرد عبوس و بدخلق زندگی کند. واقعاً دهشتناک است.»

«مگ، گفت: «نگو دهشتناک، این طرز صحبت صحیح نیست.»

آنگاه باز نگاهی از خلال پنجره به خانه همسایه انداخت و گفت: «آقای لورنس^۱ در نظر دارد این پسرک را برای تجارت تربیت کند. «لورنس، جوان هم همه تشکیلات بازرگانی پدر بزرگش را به ارث خواهد برد.»

«جو، با صدای بلندی سوت زد و روی تختخواب دراز کشید و گفت: «من که از زندگی با آرتیستهای دوره‌گرد و ولگردان بیشتر خوشم می‌آید.»

«مگ، در این هنگام حوله ژنده‌یی را از روی یک سینی برداشت و چهار فنجان ناجور با نعلبکیهای لب پریده، یک قندان و یک قوری چای که بخار می‌کرد و یک بشقاب نان برشته که به تکه‌های مثلثی بریده شده بود و

روی هریک لایه نازکی از مربای تمشک تابستان سال گذشته مالیده بودند ظاهر شد و گفت: «من که از زندگی در یک خانه اشرافی و داشتن هرچه که آرزو دارم رویگردان نیستم.»

سپس آهی کشید و گفت: «امسال که انگار از جشن کریسمس و عیدی و هدیه خبری نیست.»
«امی» گفت: من که از نظر مداد رنگی برای نقاشی کم و کاستی ندارم.

آنگاه یک صندلی را به طرف صندوق کشید و دستمال سفره‌ای را روی دامن خود گسترد و درحالی که می‌گفت «همیشه خدمت کردن با من است» شروع به ریختن چای در فنجانها کرد.

«مگ» خواهرش «بت» را مخاطب قرار داد و گفت:
«آرزوی تو برای عید میلاد چیست؟»

«بت» درحالی که فنجانهای چای را تقسیم می‌کرد گفت: «آرزوی من تمام شدن جنگ است تا پدر بتواند به خانه برگردد.»

«جو» گفت: «بت عزیز، این آرزوی همه ما است.»
«جو» به آرامی قطعه نان تست شده را به دهان می‌گذاشت تا از مربای تمشک آن لذت بیشتری ببرد.
حتی تکه‌ای از نان را که به زمین افتاد برداشت، به دهان گذاشت و گفت: «راستی، صدای موسیقی را از خانه

همسایه می شنوید. حتماً «لورنس» جوان باز مشغول پیانو زدن است.»

لحظاتی هر چهار خواهر به صدای ضعیف موسیقی گوش دادند و «جو» گفت: «می دانید، آقای لورنس پیر پیانوی بسیار زیبایی دارد.»

«جو» گفت: «صبر کن تا من یک نویسنده بزرگ شوم آن وقت بهترین پیانویی که وجود داشته باشد برای «بت» می خرم.»

«امی» درحالی که بزرگترین قطعه باقیمانده نان آغشته به مربا را برمی داشت گفت: «خوب اگر جو یک نویسنده نشد، «بت» می تواند بیاید با پیانوی من کار کند. وقتی من ازدواج کردم خیلی پولدار خواهم شد.»

«مگ» پرسید: «خوب، اگر کسی را که تو دوست داشته باشی و با او ازدواج کنی فقیر باشد اما آدم خوبی مثل پدرمان باشد چطور خواهد شد.»

«امی» قاشق چایخوری را با دامنش پاک کرد و درحالی که غرق خیالات خود شده بود گفت: «مثل آن است که آدم با یک بینی زشت به دنیا آمده باشد، اما درمورد کسی که دوستش داشته باشی و بخواهی با او ازدواج کنی اختیار با خودت خواهد بود.»

سپس نصف قاشق شکر را از قندان لب پریده و شکسته برداشت و آن را در فنجان چای خود ریخت و

ادامه داد: «می‌دانی، بل گاردینر چهار خواستگار داشت. اما او هرگز به دنبال چیزهای خوب نمی‌رود.»

«جو، به تندی باقیمانده‌ی جای خود را نوشید و گفت: «من که هرگز برای پول ازدواج نخواهم کرد. خوب اگر یک آدم پولدار ورشکسته شد چه خواهد شد؟ ببین چه بر سر پدر آمد. اما از اینها گذشته روزنامه‌ایگل برای هر داستانی که چاپ کند پنج دلار پرداخت می‌کند. من هم اکنون ده داستان برای چاپ حاضر کرده‌ام.»

«مگ، درحالی‌که انگشت خود را دور لبه‌ی فنجان چای می‌مالید گفت: «من که از صحبت درباره‌ی پول خوشم نمی‌آید. از آدمهای باپرنسیپ این حرفها بعید است.»

«امی، آخرین تکه نان را به دهان گذاشت و به بزرگترین خواهر خود مشتاقانه نگاه کرد و گفت:

— «مگ، ما بالاخره همگی روزی بزرگ خواهیم شد و آنوقت خواهیم فهمید که از زندگی چه انتظاری خواهیم داشت.»

دو

همان شب هنگامی که «بت» در آستانه در ورودی
خانه ایستاده بود ناگهان فریاد زد: «مارمی! مامان
مارمی برگشته.»

در همان لحظه در باز شد و مادر «بت» درحالی که
گونه‌هایش برافروخته و صورتش از برف پوشیده، و
لبخندی بر لبانش نقش بسته بود وارد شد.

«بت» پس از آنکه بوسه‌یی بر گونه مادرش زد گفت:
«مامان، تو یخ زده‌ای.»

«مارمی» که چشمهای آبی رنگش می‌درخشید با صدای بلندی گفت: «کریسمس همه شما مبارک.»
 «جو» پیشاپیش خواهرانش «امی» و «مگ» شتابان از پله‌کان به پایین دوید و خواهرها همگی مادر خود را درآغوش گرفتند. «مگ» روپوش پشمی ارزان‌قیمت مادرش را گرفت و آن را تکان داد. «مارمی» گفت: «دختر عزیزم، متشکرم.»

«امی» ناله کنان گفت: «مامان، ما چقدر انتظار شما را می‌کشیدیم. ساعتها را در انتظار شما گذرانیدیم.»
 «جو»، «امی» را مخاطب قرار داد و گفت: «کله‌پوک چه می‌گویی، انتظار ما بیش از حد معمول بود.»
 وی سپس به مادرش کمک کرد و چکمه‌های خیس شده‌اش را درآورد، و «بت» یک جفت کفش راحتی رنگ و رو رفته را که در کنار شعله‌های آتش بخاری گرم کرده بود برای مادرش آورد.

«مارمی» به «بت» گفت: «جیرجیرک من، متشکرم. اگر دیده بودی که در این سرمای سوزان چه جمعیتی در برابر خانه امید برای گرفتن هدایای خود صف کشیده بودند از دیر کردن من نگران نمی‌شدی.»

«بت» پرسید: «خوب مامان، شما توانستید بسته‌های عیدی را پخش کنید؟»

«مارمی» دامن پیراهن چیت خود را صاف کرد و

روی یک صندلی راحتی رنگ و رو رفته کهنه که خیلی هم بزرگ بود و در اتاق نشیمن قرار داده شده بود نشست. دخترها همگی دور او حلقه زده بودند. «مارمی» گفت: «نمی‌دانید امسال تعداد فقرا چقدر زیاد بود. ما به محض اینکه زنبیلهای مواد غذایی آماده می‌شد آنها را پخش می‌کردیم.»

«هانا»، خانم نیرومند و خوش قلب ایرلندی، وارد اتاق شد و یک فنجان سوپ جوجه گرم برای مارمی آورد. «هانا» از مدت‌ها پیش آشپزی و خانه‌داری را در این خانواده بر عهده داشت و دختران خانواده از روزی که چشم باز کرده بودند او را می‌دیدند. هنگامی که «خانم مارمی» در «خانه امید» که برای کمک به مستمندان تشکیل شده بود، تا دیر وقت خدمت می‌کرد «هانا» برای «جو» و خواهرانش همدم بسیار خوبی بود.

«مارمی» از «هانا» تشکر کرده و گفت: «راستی تو خانمی به اسم «شونسی» را به آنجا فرستادی؟»

«هانا» پرسید: «همان خانمی که بچه خیلی کوچکی داشت؟ راستی برای این زن بیچاره کاری پیدا کردید؟»

«آری، موفقیت بزرگی بود. خانم چستر در خیابان کلیسا به یک مستخدمه نیاز داشت. هفته‌ای یک دلار حقوق می‌داد و مستخدمه می‌توانست ناشتایی را در آن

خانه صرف کند. خانم چستر موافقت کرد که خانم «شونسی» بچه خود را نیز به همراه بیاورد مشروط بر آنکه سروصدای راه نینداخته و در آشپزخانه بماند.

«جو» که چهار زانو روی فرش نخ نمای سالن، روبه روی مادرش روی زمین نشسته بود گفت: «مامان بدون شک شما با زیرکی توانستید خانم چستر را راضی کنید که با این ترتیب موافقت کند.»

«مارمی» با لبخند شیطننت آمیزی سر تکان داد و دست در جیب دامن خود کرد و گفت: «بچه ها برای شما یک سورپریز دیگر دارم.»

«امی» فریاد کشیده و گفت: «حتماً از پدر نامه ای رسیده است؟»

دخترها همگی در اطراف مادرشان حلقه زدند. «مگ» روی دسته صندلی راحتی نشست و «امی» هم روی دسته دیگر صندلی جای گرفت. «بت» درست روبه روی مادرش روی زمین نشست و سرانجام «جو» پشت سر مادرش روی پستی صندلی که در تاریکی قرار داشت تکیه داد و منظور او هم همین بود که اگر در نامه خبر بدی نوشته شده باشد متوجه تغییراتی که در چهره اش پدیدار می شد، نشوند.

«مگ» گفت: «به نظر من کار پدر که در مقام یک کشیش به جبهه جنگ رفته و امور مذهبی را انجام

می‌دهد شاهکار بی‌نظیری بوده است به‌ویژه که سن پدر آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست داوطلب خدمت سربازی باشد.

«جو» گفت: «من هم میل داشتم به‌عنوان یک طبّال به جبهه بروم تا بدین ترتیب در کنار پدرم باشم.»
 «امی، خواهرش را مخاطب قرار داد و گفت: «واقعاً بسیار دشوار خواهد بود که انسان در یک چادر بخوابد و استراحت کند و غذاهای بدمزه را بخورد و از یک قمقمه فلزی آب بنوشد.»

«بت، آهسته پرسید: «مامان، کی پدر به خانه برمی‌گردد؟»

«مارمی، با دقت کاغذ را باز کرد و اظهار داشت: «شاید تا ماهها بازگشت او طول بکشد، به‌شرطی که مریض نشود. او کار خود را در نهایت ایمان و تا حدی که برایش امکان داشته باشد ادامه خواهد داد و تا لحظه‌ای که به او نیاز داشته باشند کار خود را ترک نخواهد کرد. خوب این نامه‌اوست. گوش کنید تا برایتان بخوانم:

«خانواده عزیز من، من در اینجا سلامت و ایمن هستم. گردان ما در ساحل رودخانه «پوتومک» مستقر شده است. ماه دسامبر برای همه ما که از خانواده‌های خود دور هستیم فصل سرد و سختی است. من از خدا می‌خواهم امکان تحمل

سختیهایی را که با آنها مواجه هستید داشته باشید.
 پیام عشق مرا به دخترانم برسان و از جانب من آنها
 را ببوس. به آنها بگو که من روزها به فکر آنها هستم
 و شبها برایشان دعا می‌کنم و آسایش من در
 دلبستگی و عشق من به آنها است. من یک سال
 دیگر باید انتظار بکشم تا فرصت دیدار شماها را
 پیدا کنم. من می‌دانم آنچه که به آنها گفته بودم در
 خاطر خود حفظ کرده‌اند و می‌دانم که آنها دختران
 دوست داشتنی و محبوب تو هستند و می‌دانم
 هنگامی که به خانه برگردم بیش از گذشته به دختران
 خود افتخار می‌کنم و شیفته زنان کوچک خود
 خواهم بود.»

«مارمی» دستمالش را از جیب درآورد و اشکهای
 خود را پاک کرد و در بینی‌اش دمید. دختران نیز از
 ناراحتی بینیهای خود را بالا کشیدند و هیچیک از آنها تا
 دقایقی طولانی لب به سخن نگشودند. «جو» پیش از آنکه
 قطره‌های اشکش از روی بینی پایین افتد آنها را پاک کرد.
 «جو» دلش خیلی برای پدر تنگ شده بود و در ذهن خود
 در این اندیشه بود که چگونه خواهد توانست کاری انجام
 دهد که پدرش به او افتخار کند.

«مارمی» طبق معمول هر شب گفت: «چطور است
 پیش از خوابیدن به خواندن یک دعا بپردازیم.»

دخترها همگی دور پیانوی کهنه که مدت‌ها بود درست و حسابی کوک نشده بود جمع شدند و «بت» پشت پیانو نشست و به نواختن مشغول شد و همگی همراه با نوای موسیقی این آواز را سر دادند:

«به خاطر زیباییهای زمین، شکوه آسمانها،
خدایا ما سرود تمجید و حق‌شناسی خود را
تقدیم می‌نماییم.»

پس از پایان سرود دخترها یک یک مادر خود را بوسیدند و به طرف اتاق خواب خود رهسپار شدند. اما «جو» نمی‌توانست بخوابد. برخاست و به طرف اتاق زیر شیروانی رفت شمعی روشن را برداشت و در اتاق را باز کرد و وارد شد. به طرف قفسه آن اتاق رفت و از درون آن، کلاه مخمل‌نمای قرمز رنگی را که هنگام نویسندگی بر سر می‌گذاشت، و روپوش قهوه‌ای را درآورد و پوشید. سپس از یک صندوقچه فلزی کاغذ و قلم را برداشت. این صندوقچه که از یک قوطی جای نان بزرگتر نبود، جای مخصوص نوشته‌ها و وسایل نویسندگی‌اش بود تا از تجاوز موشها درامان باشد. «جو» پشت میز نشست و به نوشتن مشغول شد. او پشت سرهم صفحاتی را از نوشته‌های خود پر می‌کرد. و آنقدر سرگرم خلق داستانهای باورنکردنی و هیجان‌انگیز شده بود که متوجه خانواده موشها که در اطراف تخت‌خوابش حرکت می‌کردند نشد. او

حتی متوجه نشد که مادرش بالا آمده و وارد اتاق زیر
شیروانی شده بود، مگر هنگامی که مادرش گفت: «عزیزم،
چرا دیروقت کار می‌کنی و نمی‌روی بخوابی!»

صبح روز بعد آنقدر برف باریده بود که اشکال سفید
شگفت‌انگیزی را در سطح حیاط خانه به وجود آورده بود.
«جو» بیدار شد و از پنجره کنار تخت خود به بیرون
نگریست. برف سنگینی که روی درخت‌های کوتاه پرچین
اطراف خانه باریده بود انگار اشکالی شبیه انواع حیوانات
پدید آورده بود و ظرفی که برای آبخوری و شستشوی
پرنندگان کوچک روی پایه‌ای قرار داشت اکنون مانند
تپه‌یی سفیدپوش شده بود. «جو» چشمان خود را مالیده
و انگشتان خود را داخل موهای به هم ریخته و نامرتب
سرش فرو برد و با خود گفت: «چطور در مدت یک شب
چنین واقعه جادویی رخ داده است.»

«مگ» که در پایین پله‌کان ایستاده بود فریاد زد:
«جو! جو! از رختخواب بیرون بیا. چه غذاهای
شگفت‌انگیزی! هرگز نمی‌توانی باور کنی که هانا چه
خوراکی‌هایی درست کرده است. درست روزهای گذشته
زندگانی ما را به خاطر می‌آورد.»

«جو» از بسترش بیرون پرید، روی کف سرد اتاق
ایستاد و به پوشیدن لباس پرداخت و هنگامی که از
پله‌کان پایین آمد هوا را بو کشید و گفت: «مثل اینکه بوی

سوسیس سرخ کرده می‌آید. هانا این یک معجزه کریسمس نیست؟»

سپس دست «هانا» را گرفت و شادمانه او را با خود به دور میز ناشتایی چرخاند. روی میز خوراکیهای گوناگون و لذیذی که مدتها دختران از مشاهده آنها نیز محروم بودند چیده شده بود.

«امی» نگاهی به میز انداخت و با خوشحالی گفت: «آه، کره!»

آنگاه درحالی که گویا دست به دعا برداشته باشد گفت: «خدایا از این صبحانه‌ای که به ما عطا کرده‌ای سپاسگزاری می‌کنم.»

«بت» هم ساکت نماند و گفت: «اینجا را نگاه کن!» سپس یک پرتقال را برداشت و درحالی که آن را مانند جواهری در دستهایش گرفته بود گفت: «ما نباید این را بخوریم. باید فقط به آن نگاه کنیم.»

«هانا» روپوش «جو» را به دستش داد گفت: «زود برو مارمی را خبر کن. مارمی به کوچه پشت خیابان والدن برای دیداری از یک خانواده آلمانی به نام هومل رفته است. آنها زیاد انگلیسی بلد نیستند. پدر خانواده از دنیا رفته و همسرش را با شش فرزند به جای گذاشته است درحالی که یک کودک دیگر هم در راه است.»

«هانا» دستهایش را با دامن خود پاک کرد و با لحن

تأسف‌انگیزی گفت: «خوب است برای آنها مقداری هیزم ببرید. اینها نه تنها سوخت ندارند بلکه از صبحانه هم خبری نیست.»

«هانا، به آشپزخانه برگشت و «جو» روپوش خود را پوشید و دگمه‌های آن را بست.

«بت» گفت: «شاید بهتر باشد که نان خود را نیز برای آن خانواده ببریم.»

هنگامی که «جو» قطعه نانی را از روی میز برداشت خواهرانش با تعجب به او خیره شدند و «جو» ادامه داد: «بهتر است کره‌راهم ببریم زیرا بدون نان، ما کره را روی چه بمالیم.»

«جو» با حیرت متوجه شد که «امی» پرتقال خود را نیز به او داد و لحظاتی نگذشته بود که هر چهار خواهر صبحانه کریسمس خود را برای بردن به خانه «هومل» جمع کردند.

هنگامی که «هانا» با یک ظرف شوربا وارد شد و دخترها را در این حالت دید گفت: «اینجا چه خبر است؟ چکار می‌کنید؟»

«جو» چشمکی به او زد و با فلاسک قهوه به طرف در به راه افتاد و «مگ» پشت سر او با ظرف سوسیس و «امی» و «بت» با دو بغل هیزم او را همراهی می‌کردند. «هانا» هم با مشاهده کارهای بچه‌ها روپوش خود را پوشید و با ظرف

شوربا دنبال آنها به راه افتاد.

دختران خنده کنان و لگدزان به توده‌های برف در طول خیابان راه افتادند.

«جو، می‌گفت: «عجب برف جالبی. شماها نمی‌خواهید مثل سگها روی برف غلت بزنید؟»

در ایوان جلوی خانه همسایه «لورنس» پیر و پسرک مرموز ایستاده بودند. هر دو شیکترین لباسهای خود را برای رفتن به کلیسا پوشیده و به نظر می‌رسید که در انتظار کالسکه خود هستند.

«جو، برای همسایگان خود که با شگفتی به آنها نگاه می‌کردند دستی تکان داد و گفت: «هوای بسیار خوبی برای پیک‌نیک است.»

«بت، چنان به خنده افتاد که نزدیک بود هیزمها از دستش بیفتد.

«مگ، در گوشی به «جو، گفت: «تو خوب بود می‌گذاشتی آقای «لورنس» و نوه‌اش اول سر صحبت را باز می‌کردند. حالا آنها درباره‌ی ما چه خیالی خواهند کرد؟ به هر حال دیگر برنگرد و به آنها نگاه نکن.»

لحظاتی بعد کالسکه لورنس از کنار دختران مارچ گذشت و صورت حیرت زده پسرک جوان از شیشه عقب کالسکه نمایان شد و لحظه‌ای بعد که پرده جلوی شیشه بسته شد صورت او نیز محو شد.

«جو» و خواهرانش با صدای بلند در خیابان آرام و پوشیده از برف این آواز را می خواندند:

عشق و شادی نصیب همه شما و
زیردستان شما باد!... و خداوند سالی سرشار از
شادی نصیب شما کند...

دخترها، سرانجام پس از جستجو، پشت زباله دانی
یک اصطبل خانه «هومل» را که یک آلونک کوچک و
در حال فرو ریختن بود پیدا کردند و «امی» با حیرت گفت:
«وای خدایا، من اغلبی گوسفندها را دیده‌ام که بهتر از
این خانه است.»

«مگ» در زد و لحظه‌ای بعد چهره رنگ پریده و لاغر
یک دختر خردسال از درز در پدیدار شد. موهای او آشفته
و کثیف بود و لبهایش از سرما کبود شده بود.

«بت» مضطربانه فریاد کشید: «مامان، شما
اینجا هستید؟ حالتان خوب است؟»

در این هنگام «مارمی» ظاهر شد و در را گشود، همه
را به داخل دعوت کرد و با مشاهده خوراکی‌هایی که آورده
بودند گفت: «بین چه چیزهایی آورده‌اند. هدایایی برای
کریسمس، زنان کوچک من!»

«جو» خواهرانش و «هانا» وارد اتاقی که فضایش
انباشته از دود بود شدند. آنقدر اتاق کوچک و به هم
ریخته و تاریک بود که لحظاتی طول کشید تا

چشمهایشان به تاریکی عادت کرد. زنی با چشمان تب‌آلود در روی یگانه تخت دراز کشیده بود. صورتش را قطرات عرق پوشانیده بود. سه کودک کوچک هم با او در زیر یک پتوی مندرس دراز کشیده بودند.

مارمی گفت: «بت، در را ببند و بخاری را روشن کن.»
زن آلمانی با مشاهده آنها با شور و شغف گفت:
«خدای من، فرشتگان مهربان به سراغ ما آمده‌اند.»
و هنگامی که «مگ» و «امی» به «هانا» برای توزیع خوراکیها کمک می‌کردند، اشک از چشمهای زن جاری شد و روی گونه‌هایش غلتید.
«جو» خنده‌کنان گفت: «عجب فرشتگانی با کلاه و دستکش.»

در واقع تا آن هنگام کسی او را فرشته خطاب نکرده بود اما با این وصف او خوشش آمد و لقب فرشتگان مهربان را پسندید.

«مارمی» کمی روغن چراغ کف دست خود ریخت و با نوک انگشت با مهارت به ماساژ دادن سینه نوزادی که در یک مشت پارچه‌های تکه پاره پیچیده شده بود پرداخت.
«جو» با مشاهده این کودک گفت:

«من تاکنون انگشتهای به این کوچکی ندیده بودم.»
و آهسته گفت: «چه بر سر این کودک خواهد آمد؟»
«مارمی» آهسته گفت: «اگر خدا بخواهد او زنده

خواهد ماند.»

سپس کودک را در شال خود پیچید و کنار مادرش در رختخواب خواباند.

«جو» به دیوار سیاه شده تکیه داد و فرزندان «هومل» را که دور خواهرانش مثل پرندگان گرسنه چرخ می‌زدند تماشا می‌کرد. فرزندان «هومل» نان و سوسیس را با شتاب می‌بلعیدند و تند تند حرفهایی می‌زدند که «جو» از مفهوم آن سر در نمی‌آورد. «جو» پیش خود می‌گفت: «این هم یک عید میلاد مسیح است که با سایر اعیاد از همه جهات متفاوت است.» او صبح آن روز اشکال جذاب و خیره‌کننده‌ای را که بارش برف ایجاد کرده بود مشاهده کرد و اکنون صورتهای پژمرده کودکان گرسنه را می‌نگریست و با خود می‌گفت: «سال جدید چه شگفتیهایی برای او خواهد آورد؟»

سه

«جو» با تغیر به خواهرش «مگ» گفت: «فایده این‌که می‌پرسی امشب چه لباسی برای میهمانی رقص خانم گاردینر بپوشیم چیست؟»

«جو» گاز بزرگی به سیبی که در دستش بود زد و غرق مطالعه کتاب پیشرفت زائر شد و زیر لب گفت: «تو خودت می‌دانی که باید پیراهن پوبلین بپوشیم چه جز آن لباس دیگری نداریم.»

«مگ» در مقابل آینه اتاق خواب ایستاد و به علامت ادای احترام تعظیم کرد و گفت: «مگر عیبی دارد که آرزو

کنیم یک لباس ابریشم طبیعی داشته باشیم؟»
 «جو» که خود را با مطالعه مشغول کرده بود بدون
 آنکه پاسخی بدهد، فقط سری تکان داد.

«امی» که در کنار «بت» روی تخت‌خواب نشسته بود با
 لحن شکایت‌آمیزی گفت: «جو، مثل این که تو اصلاً از
 رفتن به میهمانی سال نو هیجان زده نشده‌ای. من برای
 دیدن «بل گاردینر» و انگشتر نامزدی او و به‌ویژه بینی
 بدترکیب او حاضرم دنیا را هم بدهم.»

«جو» کتاب خود را با صدای بلندی بست و در حالی
 که به طرف قفسه لباس می‌رفت گفت: «بینی او به خاطر
 آنکه ازدواج می‌کند تغییری پیدا نکرده و نخواهد کرد.»
 «امی» گویی که می‌خواهد بینی خود را اندازه بگیرد
 با انگشتانش آن را لمس کرد و اظهار داشت: «البته ممکن
 است بینی به طرز وحشتناکی بزرگ شود.»

«جو» پیراهن شاه‌بلوطی رنگ خود را که یقه سفید
 آهاری داشت از قفسه درآورد و در مقابل خود نگاه داشت.
 بعد درحالی که اخم کرده بود اظهار داشت: «جلو این
 پیراهن عیبی ندارد اما من یادم رفته بود که پشت آن
 سوخته و پاره شده است.»

«مگ» به ملامت خواهرش پرداخت و گفت: «تقصیر
 خودت است که همیشه نزدیک بخاری می‌ایستی.
 به هر حال بت آن پارگی را به بهترین وجه ممکن ترمیم

خواهد کرد. اما هنگامی که به آن مجلس میهمانی رفتیم تو باید بی حرکت در روی صندلی بنشینی و کاری کنی که پشت پیراهنت دیده نشود.»

«مگ، از کشوی قفسه چند دامن و جوراب بلند درآورد. سپس یک سنجاق مروارید را که با اجازه مادرش از دوست خود امانت گرفته بود، برداشت، آنگاه گفت: «اما دستکشهای من چندان بد نیست، هر چند که میل داشتم دستکشهای بهتری داشته باشم. راستی جو، تو چرا اینقدر اخم کرده‌ای؟ دستکشهای تو کجاست؟»

«جو، دستکشهای چروک خورده خود را رو به روی چشمان خواهرش گرفت و گفت: «من یادم رفته بود که روی دستکشهایم لیموناد ریخته‌ام و خرابشان کرده‌ام.»

«مگ، با لحن سرزنش‌آمیزی گفت: «تو خیلی بی احتیاط هستی. نمی‌دانی که برای یک خانم دستکش خیلی مهم است. یک خانم متشخص هیچگاه بدون دستکش نمی‌رقصد.»

«من می‌توانم آنقدر آنها را به هم بمالم که اثری از لیموناد باقی نماند.»

«مگ، سرش را تکان داد و اخم کرد، اما پاسخی نداد. «جو، ناگهان فکری به خاطرش رسید و با خنده گفت: «حالا فهمیدم چکار کنیم. ما هرکدام یک لنگه از دستکشهای تو را به دست می‌کنیم و لنگه دیگر را در

دست دیگر نگاه می‌داریم.»

«نه، درست نیست. دستهای تو چاقتر از دستهای من است و تو دستکش را پاره خواهی کرد.»

آنگاه «مگ» آهی کشید و گفت: «به هر حال چون راه چاره دیگری وجود ندارد خیال می‌کنم بهتر باشد که دستکش خودم را به تو قرض بدهم به شرطی که قول بدهی آن را خراب نکنی. تو را به خدا برای یک بار هم شده رفتار خوبی داشته باش. هیچوقت دستهایت را به پشت خود نگذار، به کسی خیره نشو، از حرفهای نامربوط و بی‌ادبانه خودداری کن. این کارها از یک خانم واقعی بعید است.»

«جو» پاسخ داد: «درباره من نگرانی نداشته باش. قول می‌دهم که خیلی مؤدب و موقر باشم. مثل یک مجسمه در گورستان.»

«امی» و «بت» که برای کمک کردن به خواهران خود برای آماده شدن به هیجان آمده بودند اینطرف و آنطرف می‌دویدند، بالا و پایین می‌رفتند و آنچه که آنها می‌خواستند برایشان می‌آوردند. هنگامی که «امی» کفش ساتین سبزی را برای «مگ» آورد و گفت: «عجب پاشنه‌هایی دارد. می‌دانی که اینها متعلق به یکی از دخترهای امرسون بود که به ما هدیه کرد. امیدوارم آنها در میهمانی امشب حضور نداشته باشند که متوجه این

کفشها شوند.

«مگ» به زحمت کوشید کفشهای برودری دوزی را به پایش کند و گفت: «خیلی تنگ، اما بی‌نهایت شیک است. به هر حال برای یک شب استفاده عیبی ندارد. خیال نمی‌کنم کسی به خاطر داشته باشد که لوئیز امرسون در میهمانی سال گذشته اینها را به پا کرده بود.»

«امی» یک آینه دستی به «مگ» داد و گفت: «اگر موهایت را فر بزنی و در اطراف صورتت مرتب کنی به تو خیلی خواهد آمد.»

«مگ» گفت: «راست می‌گویی؟»

«جو» داوطلب شد و گفت: «من موهایت را درست می‌کنم و فر می‌زنم.»

«جو» شتابان به آشپزخانه رفت تا انبرکهای فلزی فر زدن را داغ کند. پس از آنکه آنها را خوب داغ کرد شتابان به نزد «مگ» رفت و حلقه‌های موی او را کاغذ پیچ کرد و انبرکهای فر را محکم به آن وصل کرد.

لحظه‌ای نگذشته بود که دود از موهای «مگ» برخاست و «بت» پرسید: «آیا معمولاً فر زدن اینطور دود می‌کند؟»

«امی» بینی‌اش را با دو انگشت گرفت و گفت: «عجب بوی بدی!»

«جو» که خود را استاد فر زدن تصور می‌کرد گفت:

«چیزی نیست رطوبت مو و کاغذ خشک شده و بو می‌دهد!»

«امی، دستی به موهای مجعد فریش کشید و گفت: «اما حالا بوی پر سوخته بلند شده است.»

«جو، گفت: هیچ عیب ندارد. به محض اینکه من این کاغذها را باز کنم حلقه‌های فر خورده موی تو نمایان خواهد شد.»

اما هنگامی که «جو، این کار را کرد ناگهان حلقه‌های موهای زیبای مگ فرو ریخت و او شیون‌کنان گفت: «وای خدای من، چکار کردی! من به کلی کچل شده‌ام.»

«مگ، انگشتانش را از لا به لای موهای باقیمانده وسط سرش که سیخ سیخ شده بود فرو کرد و گریه‌کنان گفت: «من چطور می‌توانم با این موها به میهمانی بروم.» «جو، لب‌گزید و گفت: «حالا که اینطور شد من هم به میهمانی نخواهم رفت.»

اما «مگ، صورتش را با دستهای خود پوشانید و درحالی که گریه می‌کرد با صدای لرزان گفت: «حالا دیگر کسی از من خواستگاری نخواهد کرد. من پیردختر باقی خواهم ماند تا بمیرم.»

«امی، با مشاهده این وضع «مگ، گفت: «اینقدر ناراحت نباش. ما یک روبان در جلوی سرت گل درست می‌کنیم. مطمئن باش خیلی به صورتت خواهد آمد.»

سپس با یک روبان سبز موی سر برای نجات خواهرش از این وضع ناگوار پیش آمد و گفت: «تو به خواستگارهای زیاد نیاز نداری. یک خواستگار کافی است. به شرط آنکه او کسی باشد که در انتظارش بوده‌ای.» «بت» سراسیمه گفت: «مگر مگ بلافاصله می‌خواهد ازدواج کند؟»

«جو» در پاسخ اظهار داشت: «نه، او اصلاً به خانه بخت نخواهد رفت.»

«مگ» با عصبانیت پاسخ داد: «البته با کمکهای تو من هرگز ازدواج نخواهم کرد.»

«جو» آهسته و با ناراحتی پاسخ داد: «من از این جریان خیلی متأسفم. اصلاً نمی‌دانم چرا من همیشه همه کارها را خراب می‌کنم.»

«بت» برای پایان دادن به این بگو مگوها گفت: «حالا دیگر گذشته و کاری نمی‌شود کرد. جو، مگ، بیایید آماده رفتن شویم. دیگر وقتی باقی نمانده است.» سرانجام دخترها لباس پوشیدند و آماده حرکت شدند.

در حالی که هر کدام یک لنگه دستکش در دست، و لنگه دیگر را در دست دیگر گرفته بودند.

«مارمی»، «امی» و «بت» در سالن طبقه پایین آنها را بدرقه کردند. «مگ» با پیراهن سبز و روبانی که با آن

پیراهن هماهنگی داشت بسیار زیبا و جذاب جلوه می‌کرد. «جو» برای اولین بار از پله‌کان آهسته و بدون آنکه کفشهایش روی پله‌کان تخته‌ای سروصداراه اندازد پایین آمد. او خیلی آرام حرکت می‌کرد. و سر خود را بالا و صاف نگاه داشته بود تا مبادا زلفهایش را که در پشت سر به هم پیچیده بودند باز شود.

«بت» و «امی» از مشاهده‌ی خواهر خود «جو» ناگهان فریاد زدند: «براووا»

«مارمی» مادرشان خطاب به «جو» و «مگ» گفت: «زیبایی شما، هر دو، خیره‌کننده است.»

«جو» در پاسخ مادرش گفت: «اما احساس من اینطور نیست. سرم به شدت درد می‌کند. نوزده سنجاق سری که به موهایم زده‌اند به مغزم فشار وارد می‌سازد. این دامن تنگ و بلند پاهای مرا حبس کرده‌اند و من حتی از روی یک معجر کوتاه نمی‌توانم بپریم.»

«جو» و «مگ» که خود را در روپوشهای پشمی و شال گردن پیچیده بودند به طرف در خروجی رفتند و پیش از آنکه خارج شوند «مارمی» فریاد زد: «بچه‌ها دستمال تمیز برداشته‌اید؟»

«مگ» گفت: «بله، مامان.»

«جو» خنده‌کنان از خانه خارج شد و پس از آنکه در را پشت سر خود بست گفت: «مامان خیال می‌کند ما

می‌خواهیم به یک سفر دور و درازی برویم.»

هنگامی که «جو» و «مگ» به نزدیکی خانه «گاردینر» رسیدند نوای موسیقی سازهای زهی و خنده میهمانان در فضا پراکنده شده بود. «جو» و «مگ» شانه به شانه هم حرکت می‌کردند. «مگ» خواهرش را مخاطب قرار داد و آهسته گفت: «مواظب رفتارت باش، شام زیاد نخور. با کسی دست نده، دیگر رسم نیست. اما مهمتر از همه به یاد پشت پیراهنت باش.»

«جو» با ناراحتی آب دهانش را قورت داد و با خود گفت: «چگونه من این همه دستورات را به خاطر داشته باشم. مبادا که من مرتکب یک اشتباه بزرگ شوم.» «مگ» دست «جو» را گرفت و گفت: «بیا برویم من درباره‌امشب احساس خوبی دارم.»

«جو» زیر لب گفت: «اما برای من اینطور نیست.» هنگامی که مستخدم روپوش‌هایشان را تحویل گرفت و برنامه رقص را به آنها داد، «جو» هیچ اظهاری نکرد. در مقابل هر عنوان رقص یک قسمت خالی و سفید قرار داشت که نام پارتنر خود را بنویسند. در خلال لحظاتی که جوانان هم سن و سال در برنامه رقص «مگ» نام خود را می‌نوشتند «جو» درحالی که می‌کوشید کسی متوجه پشت پیراهنش نشود خود را به کناری کشید و

برنامه رقص خود را مجاله کرد و در یک گلدان نخل انداخت.

نواى موسيقى همه جا به گوش مى‌رسيد و همه مىهمانان لحظات خوشى را مى‌گذرانيدند به استثنای «جو» که زیرچشمى به ردیف صندلیهای قهوه‌ای مایل به قرمز که در کنار دیوار اتاق پذیرایی چیده بودند تا فضایی برای رقص به وجود آید خیره شده بود. گروهی از دخترهای همسال «جو» دور دوشیزه «بل گاردینر» حلقه زده بودند و گرم صحبت با او بودند. این دختران پیراهنهای ابریشمی زرد و دامنهای آبی و سفید فنردار که باد کرده بود بر تن داشتند. یکی از دخترها فریاد زد: «چقدر الماس، یاقوت‌های قرمز و کبود و جواهر در این مجلس دیده مى‌شود.»

دیگری می‌گفت: «من به عمرم اینقدر جواهر ندیده بودم.»

«جو» با بیزاری سالن پذیرایی را ترک کرد و بیرون رفت و تنها و افسرده خاطر به دیوار راهرو تکیه داد. در این لحظه رقص «پولکا» شروع شده بود و «جو» بی‌اختیار مجذوب نواى موسيقى آن شد و زیر لب زمزمه کرد و آهسته به پایکوبی پرداخت. «جو» ناگهان متوجه «خانم گاردینر» شد که در کنار یک پسر بچه جوان مو قرمز که نشان می‌داد پسر بچه بی‌دست و پایى است، ایستاده بود و

با بادبزن دستی خود به طرف «جو» اشاره می‌کرد.
 «جو» وحشت زده بود. هنگام راه رفتن خود را کج و
 جمع و جور می‌کرد و در جستجوی محلی برای پنهان
 شدن بود. و ناگهان متوجه دری شد که در برابر آن
 پرده‌های مخمل قرمز آویزان شده بود. «جو» پرده را کنار
 زد و خود را به داخل اتاق انداخت، اما به محض ورود با
 شخصی تصادم کرد. کسی که با او برخورد کرد لورنس
 جوان بود و با دست‌پاچگی عقب عقب رفت.

«لورنس» جوان درحالی که لبخندی بر لب داشت
 سلام کرد. «لورنس» یک ظرف بستنی فرانسوی در دست
 داشت و ظرف را چنان در دست گرفته بود که هر لحظه
 امکان داشت محتوی آن روی زمین بریزد. «لورنس» با
 مشاهده «جو» گفت: «آمدی اینجا پنهان شوی؟ خوش
 آمدی.»

«جو» فریاد زنان گفت: «خیلی متأسفم.» و کوشید
 پرده را عقب بزند و بیرون برود. اما لورنس به دنبال او
 دوید و گفت: «خواهش می‌کنم نرو. من به اینجا آمده‌ام که
 بتوانم میهمانان را تماشا کنم.»

«جو» برگشت و با تعجب به این پسرک جوان
 خنده‌رو که هنوز بقایای بستنی روی گونه‌هایش باقی
 مانده بود خیره شد. این جوان موهای صاف قهوه‌یی،
 چشمان درشت فندق‌رنگ و بینی زیبایی داشت. «جو»

متوجه شد که این جوان از او بلند قامت تر است و مهمتر از همه به نظر می‌رسد که خیلی مؤدب و صمیمی است و با همهٔ پسرهایی که در آن میهمانی حضور داشتند از زمین تا آسمان فرق دارد. پیش خود فکر کرد که آیا او چند سال دارد؟

پسرک جوان با لحن آرامی پرسید: «آیا باید کتم را بپوشم؟»

کت او روی زمین افتاده و کراواتش شل شده بود. سپس ادامه داد: «من از رسوم اینجا اطلاعی ندارم. من «لوری» هستم. تئودور لورنس، اما همه مرا لوری صدا می‌کنند.»

«جو، خود را معرفی کرد و گفت: «من هم «جو مارچ» هستم.»

آنگاه دست خود را پیش آورد که با او دست بدهد اما در آخرین لحظه به یاد نصیحت «مگ»، افتاد و دست خود را عقب کشید و گفت: «راستی شما به چه کسی خیره شده بودید؟»

«راستش را بخواهید به شما خیره شده بودم. اما نفهمیدم که شما به چه بازی پرداخته بودید؟»

«جو، خندید و خنده‌اش نشان می‌داد که از این گفتگو راضی است. گفت: «خودم هم نمی‌دانم، اما خیال

می‌کنم بازی را برده باشم. اما می‌خواهم بدانم به چه چیز دیگر خیره شده بودید؟
«حقیقت این است که آن دختر مرا مجذوب کرده بود.»

آنگاه هردو از درز پرده به بیرون نگاه کردند.
«جو، پرسید: «بل گاردینر را می‌گویی؟ او نامزد شده است.»

پسر جوان گفت: «نه منظور من دوشیزه گاردینر نبود. من به آن دوشیزه خیلی قشنگ که چشمهای بسیار زیبایی دارد خیره شده بودم.»

«جو، با خنده گفت: «او مگ، خواهر من است.»
و اضافه کرد: «اما متأسفانه او موهای جلوی سرش را کاملاً از دست داده است.»

لوری با حیرت به «جو، خیره شده بود و «جو، که متوجه شد لوری تمام توجه خود را معطوف او ساخته است پرسید: «راست است که شما در ایتالیا در میان هنرمندان و دوره‌گردان بزرگ شده‌اید؟»

«آری، مادر من ایتالیایی بود. مادرم یک پیانیست بود اما پدر بزرگم او را نمی‌پسندید.»

«راستی! من یک وقت نمایشی به این مضمون دیدم. آیا شما از تئاتر خوشش می‌آید؟»
«خوب، بله.»

«جو» باز پرسید: «پس شما آنجا متولد شدید؟»
 - کجا؟ البته ایتالیا.

«جو» پشت سرهم سؤال می‌کرد. او همیشه وقتی می‌خواست از همه چیز سردربیاورد پرسشهای گوناگون مطرح می‌کرد و به طرف فرصت اندیشیدن نمی‌داد. بنابراین پرسید: «پس شما ایتالیایی و فرانسه خوب صحبت می‌کنید؟»

«من در مدرسه فرانسه و در خانه انگلیسی صحبت می‌کنم.»

آنگاه به زبان فرانسه پرسید: «شما چطور، فرانسه صحبت می‌کنید؟»

«جو» با اشاره سر پاسخ منفی داد. بعد قاشق «لوری» را برداشت و یک تکه بستنی از ظرف بستنی‌خوری برداشت و به دهان گذاشت و متوجه شد که او اعتراض نکرد. سپس پرسید: «به کدام مدرسه می‌روی؟»

«من به کنسرواتوار موسیقی در «ووی» می‌روم اما معلم سرخانه هم در منزل به من درس می‌دهد. پدر بزرگم اصرار دارد که من به کالج بروم.»
 و با این گفته اخم کرد.

«جو» گفت: «من به هیچ وجه حاضر نیستم برای درس خواندن به کالج بروم.»

«جو، یک تکه قاشق دیگر بستنی را که برداشته بود لیز خورد و روی آستینش افتاد و او با دستکش خواهرش آن را پاک کرد و گفت: «اما من قرار است به اروپا بروم.»
«راستی؟»

«خوب، منظور من این بود که امیدوارم به اروپا بروم.»
«جو، که از دروغ خود ناراحت شده بود ادامه داد:
«عمه بزرگ من می‌گوید بالاخره روزی به اروپا خواهد رفت و مرا هم با خود خواهد برد. می‌دانی که من همدم و هم‌نشین او هستم.»

«لوری، پرسید: «پس شما به مدرسه نمی‌روید؟»
«نه، باید بگویم که در واقع من کار می‌کنم. خواهرم «مگ» هم کار می‌کند.»

«جو، یک قاشق دیگر بستنی را خورد و قاشق را لیسید و باز شروع به پرسیدن کرد، و گفت:
«شما باید کتابهای زیادی داشته باشید. راستی زیاد کتاب می‌خوانید؟ من کارم خواندن کتاب برای «عمه مارچ» است. ساعتها و ساعتها برایش کتاب می‌خوانم و در جریان خواندن کتاب صدای شخصیتها را نیز به سلیقه خودم تقلید می‌کنم.»

«لوری، بالبخندی گفت: «شرط می‌بندم که از عهده این کار برمی‌آیی.»

«جو، سپس گفت: «اگر من نمی‌خواستم یک

نویسنده بشوم، به نیویورک می‌رفتم تا یک هنرپیشه شوم. راستی از این حرف جا خوردی؟»

«لوری، که هنوز لبخندی بر لب داشت گفت: «خیلی.»
 آنگاه بازویش را جلو آورد و به «جو» اشاره کرد که بازوی او را بگیرد و گفت: «مایلی برقصیم؟»
 «نه، نمی‌توانم.»

و سری تکان داد و گفت: «من به مگ قول دادم برای اینکه...»
 «برای چه؟»

«لوری» این سؤال را با کنجکاوی پرسید و ادامه داد:
 «به من نمی‌گویی؟»

«نه، هرگز. خوب راستش را بخواهی من عادت بدی دارم که جلوی بخاری می‌ایستم و در نتیجه لباسهایم را می‌سوزانم و این پیراهن را نیز سوزانده‌ام. «مگ» به من نصیحت کرده که زیاد حرکت نکنم تا کسی متوجه لباس سوخته من نشود. شاید از این حرف بخندی. مضحک است، خودم می‌دانم.»

لوری نخندید و در عوض تعظیم کرد و مؤدبانه گفت:
 «هیچ اهمیت ندارد. ما در راهرو می‌رقصیم که هیچکس نتواند ما را ببیند.»

«جو» که بیش از حد از این پیشنهاد خوشش آمده بود دست لوری را گرفت و در طول راهرو باهم با سرزندگی

به رقص پولکا پرداختند.

«جو» از ته دل می‌خندید و گفت: «در منزل «مگ» مرا وادار می‌کند که نقش مردان را بازی کنم.»

«جو» که هنگام چرخیدن با لوری برخورد کرده بود گفت: «معذرت می‌خواهم، مثل این که شما آشنایی با رقصیدن با زن‌ها ندارید یا نکند که می‌خواهی زرنگی کنی و پشت پیراهن مرا ببینی!»

«راستش را بخواهی پیراهنت عیب چندانی ندارد.»

«اما تو قول دادی که این کار را نکنی.»

به هر حال «جو» و «لورنس» با پایکوبی تا انتهای راهرو پیش رفتند و ناگهان در آنجا متوقف شدند. «مگ» روی پله‌کان نشسته و قوزک پایش را در دست گرفته و قیافه‌اندوهناکی گرفته بود. «جو» پرسید: «مگ، چه شده است؟»

«مگ» با ناراحتی گفت: «خیال می‌کنم قوزک پایم رگ به رگ شده است.»

«جو» اظهار داشت: «با این کفشها تعجبی ندارد.»
«مگ» از این گفته و انتقاد خواهرش لب‌ورچید و «لوری» درحالی که زانو زده بود پرسید: «آیا خیلی درد دارد؟»

«مگ» با دقت پای خود را عقب کشیده و زیر دامنش پنهان کرد و گفت: «یک جنتلمن نباید به اعضای بدن

خانمها نگاه کند.»

«جو» از ته دل خندید و گفت: «این آقا جنتلمن نیست. او لوری، همسایه اسیر ما است. حالا راستش را بگو حالت چطور است؟»

«مگ» که اشک در چشمانش ظاهر شده بود گفت: «خیلی بد، یک میهمانی عالی را خراب کردم.»

«جو» گفت: «من می‌روم به خانم گاردینر خبر می‌دهم.»

«مگ» با فریاد گفت: «نه، آنوقت او خیال می‌کند که مشروب خورده‌ام.»

«جو» پرسید: «با این وصف چگونه خواهیم توانست به خانه برویم؟»

«لوری» مؤدبانه گفت: «من با کالسکه خود شما را به خانه خواهم رسانید. هیچ مشکلی وجود ندارد.»

هنگامی که خواهرها، «جو» و «مگ» به خانه رسیدند «مارمی» و دو خواهر دیگر از آنها استقبال کردند. «مارمی» بلافاصله با جعبه داروهای خود شروع به مداوای قوزک متورم «مگ» کرد.

«امی» که یک گیره پارچه‌یی روی بینی خود قرار داده بود تا آن را خوش‌نماتر سازد با لحن تودماغی گفت: «شانس آوردید که پسر همسایه شما را با کالسکه به خانه رسانید. راستی بگویید او چه قیافه‌یی دارد، خوش قیافه

است؟»

«جو» که دست «مگ» را گرفته بود و او را روی صندلی در آشپزخانه می‌نشانید در پاسخ گفت: «به هیچ وجه.»
و «مگ» وقتی مادرش دست به قوزک پایش زد چشمکی زد و گفت: «ابداً پسر جالبی نیست.»
«مارمی» گفت: «به هر حال او کار خوبی کرد که یخ روی قوزک پایت گذاشت.» و سپس به «امی» گفت: «حالا برو بخواب.»

«امی» ناگهان گفت: «عجب! پس او روی قوزک پایت یخ گذاشت، آن هم با دست خود؟»
«جو» پر خاش‌کنان گفت: «تو را به خدا اینقدر سخت نگیر و مسئله را کش نده.»

«جو» نمی‌توانست درک کند که چرا خواهرش چنین نظر احمقانه‌یی دارد و چنین ادامه داد: «لوری هم مانند ما است. ما می‌توانیم با او دوستی و صمیمیت داشته باشیم.»

«امی» با وحشت گفت: «با یک پسر؟!»
«جو» گفت: «او را نباید یک پسر تلقی کرد. او «لوری» است، همسایه ما.»

چهار

در اولین روز ماه فوریه که هوا سرد بود و آسمان ابری، «جو»، «مگ» و «امی» شتابان از خانه بیرون رفتند. «جو» که از میان توده برف بادآورده به زحمت راه می‌رفت گفت: «لعنت به این دامن‌های بلند!» «امی» او را سرزنش کرد و گفت: «اینقدر بی‌ادبانه صحبت نکن.» و سپس پاهایش را روی برف کوبید و لوح مدرسه‌اش را برداشت. «جو» گفت: «من دوست دارم واژه‌های سنگین به کار

ببرم. سپس با دستکش دو انگشته، یعنی یک انگشت برای شست و یکی دیگر برای چهار انگشت دیگر بر دست داشت، یک مشت برف برداشت و در دست فشرد و گفت: «برف خوبی است برای گلوله کردن. به این گلوله برف نگاه کن.»

«امی، گفت: «جو، کاری نکن که دیرمان بشود. عمه مارچ عصبانی خواهد شد و من هم گرفتار سرزنش آقای دیویس خواهم شد.»

«مگ، هم به زبان آمد و اظهار داشت: «مرا هم فراموش نکنید. من هم سرزنش خواهم شد و ممکن است کارم را، که مواظبت از چهار بچه آتشپاره و شیطان آقای کینگ است، از دست بدهم.»

«جو، ناگهان به داخل محوطه خانه آقای «لورنس» پرید. «مگ، هم متوجه او شده بود فریاد زد: «جو، کجا داری می‌روی، زود برگرد.»

اما، «جو» هیچ اعتنایی نکرد و یک گلوله برف را با نشانه‌گیری به طرف پنجره اتاق طبقه دوم که امیدوار بود اتاق «لوری» باشد پرتاب کرد. لحظه‌یی نفس خود را در سینه حبس کرد و با خود گفت: «مبادا که شیشه پنجره را بشکنم، انوقت آقای لورنس هرگز مرا نخواهد بخشید.» اما گلوله برفی که پرتاب شده بود به لبه پنجره اصابت کرد و پنجره باز شده و «لوری» به لبه پنجره تکیه داد، دستی

تکان داد و به او سلام کرد و گفت: «چرا وارد خانه نمی‌شوید. اینجا مثل قبرستان سوت و کور است.»

«جو» با فریاد گفت: «حالا نمی‌توانیم.»

«مگ» آهسته گفت: «اینقدر فریاد نکش، صدایت مثل صدای گاو شده است.»

«جو» بدون توجه به خواهرش با شوخی به «لوری» ادای احترام کرد و گفت: «ما برای استخدام عازم هستیم. ما داریم به مدرسه آقای دیویس برای کار با خانمهای جوان می‌رویم.»

«لوری» گفت: «من خیلی دوست داشتم به شماها پیوندم و با گلوله‌های برفی باهم مبارزه‌یی بکنیم، اما معلم من اجازه نمی‌دهد.» وی سپس با لبخندی گفت: «دفعه گذشته من با مبارزه منصفانه شما را مغلوب کردم.»

«جو» گفت: «نه، به هیچ وجه اینطور نبود.»

«لوری» با خنده فریاد زد: «چرا، همینطور بود. اما دوشیزه مارچ، من می‌دانم که با شما نمی‌شود بحث کرد.»

«امی» خشمگین خواهرش را صدا زد و گفت: «تو را به خدا اینقدر داد نزن. همه همسایه‌ها صدایت را شنیدند.»

«جو» به «لوری» گفت: «باشد، تا دیدار بعدی. اما می‌آیی برویم سرسره روی یخ بازی کنیم؟»

«لوری» از آن بالا فریاد زد: «عالی است. ساعت پنج

بعد از ظهر در کنار رودخانه منتظرت خواهم بود. به «مگ» بگو که معلم من آقای جان بروک به او سلام می‌رساند. «مگ» از خجالت رنگش سرخ شد و با عصبانیت دست «امی» را گرفت و در پیاده‌روی خیابان که دو طرف آن پوشیده از درختهای نارون بود به راه افتاد. «جو» هم برای آنکه به سرعت به آنها برسد، برخلاف آنچه از رفتار یک خانم مؤدب مورد انتظار است، دامن خود را بالا زد و از روی توده برف پرید.

«مگ» با عصبانیت گفت: «من هیچگاه چنین رفتار احمقانه‌یی را نمی‌پسندم.»

«جو» برای آنکه با خواهرش از در آشتی درآید گفت: «من ناگزیر بودم فریاد بزنم وگرنه چگونه امکان داشت لوری از طبقه دوم صدایم را بشنود.»

«مگ» با عصبانیت و فریاد زنان اظهار داشت: «منظور من آن نبود. رفتار تو واقعاً غیر منطقی بود. فکر کن کسی با فریاد کشیدن سلام و احوالپرسی کند. عجب رفتار دور از ادبی!»

سرانجام به خانه آجرنمای «کینگ» که یک عمارت دو طبقه بود رسیدند و توقف کردند. «جو» برای کاستن از ناراحتی و خشم خواهرش گفت: «معلم لوری آدم خوش مشرب و دلیپذیری است هرچند که گاهی رفتار جدی و رسمی نسبت به تو داشته است. به هر حال جو از طرز

رفتار او هنگام برخورد با مگ، که خیلی خشک و رسمی بود خوشش نمی‌آمد. در هر حال آقای بروک هنگامی که به خانه آنها می‌آمد اول از همه کارت ویزیت خود را در سالن روی میز می‌گذاشت و هر وقت هم که در شهر با آنها برخورد می‌کرد به‌طور رسمی کلاهش را برمی‌داشت و ادای احترام می‌کرد. البته دلیلی نداشت که او این‌طور رسمی رفتار کند. شاید دلیل رفتارش این بود که تنها بود اما جو نمی‌توانست این دلیل را بپذیرد. اما لوری به عقیده او جوان خوش مشرب و دلی‌پذیری بود، به ویژه هنگامی که انسان با او آشنایی پیدا می‌کرد.

«مگ، اهی کشید و گفت: «جو تو اصلاً غیرقابل تحمل هستی. به هر حال شاید امروز ما دیر برسیم و خانم کینگ برای سرکشی‌های اجتماعی خود رفته باشد و دیگر لازم نباشد که من به نطق مفصل او درباره وقت‌شناسی گوش دهم.»

«امی، که ناراحتی خواهرش را مشاهده کرد و گفت: «بدون شک من حاضرم جای خود را با مگ عوض کنم. اصلاً چرا من باید به مدرسه بروم. ضمناً من از شدت شرمندگی نمی‌توانم سر خود را بلند کنم. من حداقل ده دوازده لیمو ترش بدهی دارم.»

«جو، با تعجب پرسید: «لیمو؟»

«مگ، پرسید: «مگر لیمو ترش هم مد روز شده است؟»

«امی، پاسخ داد: «آری، همه شاگردان در کشوی میز خود لیمو ترش دارند و از هم پذیرایی می‌کنند و آن را با گلوله‌های بلوری و تپله و چیزهای دیگر مبادله می‌کنند. همه شاگردان در زنگ تفریح این کار را می‌کنند. اگر شما با خودتان لیمو ترش به مدرسه نیاورید مثل این است که هیچ چیز ندارید. یک وقت من خیلی لیمو داشتم اما حالا دیگر اصلاً نمی‌توانم در داد و ستدها شرکت کنم.»

«جو، در حالی که پالتوش را می‌پوشید گفت: «پس تعجبی ندارد که تو در مدرسه درس یاد نمی‌گیری.»

«مگ، بار دیگر نگاهی به خانه کینگ کرد و گره گوشه دستمالش را باز کرد و یک ربع دلاری درآورد و به طرف «امی» دراز کرد و گفت: «بیا، این را بگیر. مارلی این را برای خرید دستمال در این ماه به من داد. من می‌دانم انسان وقتی نتواند چیزهای تجملی کوچک را هم تهیه کند چه حالی خواهد داشت. اما با تمام این احوال ما فقیر و درمانده نیستیم.»

«امی، که محبت خواهرش را دید به طرفش رفت و او را در آغوش کشید.

«جو، حوصله این جرو بحث‌ها را نداشت و به نظرش این‌گونه خریده‌ها جز تلف کردن پول معنی دیگری نداشت. به نظر او به جای آنکه شخص پولش را صرف خرید لیمو ترش بکند بهتر است کتابهایی را که در نظر

دارد خریداری کند. به هر حال «جو» با بیزاری خواهران خود را ترک کرد و به سوی خانه عمه مارچ روانه شد.



ساعت قفسه‌ای که از چوب براق قهوه‌یی رنگ ساخته شده بود و در اتاق نشیمن املاک «پلام فیلد» قرار داشت زنگ ساعت یک بعد از ظهر را زد. این نوع ساعت‌ها را معمولاً به علت آنکه به نسل‌های پیشین تعلق داشت ساعت پدر بزرگ می‌نامیدند. «جو» با شنیدن زنگ ساعت خمیازه‌یی کشید. در مدت دو ساعت گذشته او در اتاق نشیمن عمه مارچ زندانی شده بود. اتاقی که به در و دیوارهای آن انواع بادبزنها و پرها نصب شده، اشیاء چنین کم‌بها و مجسمه‌های ارزان قیمت تمام رفها را پر کرده بود. به‌طور کلی این اتاق عاری از جریان هوا بود و هر جا را که نگاه می‌کرد از روی پیش بخاری گرفته تا قفسه‌ها و حتی روی پیانو انواع گوش‌ماهی، گلدان، و شمعدان‌هایی چیده شده بود. پستی و دسته‌های صندلی‌های راحتی با انواع پارچه‌ها و دستمال‌های قلابدوزی تزیین شده بود. بالش‌های روی صندلی بزرگ و پف کرده بود و در کنارشان کاناپه‌هایی قرار داده شده بود که باهم هماهنگی داشتند. دیوارها، هرجایی که خالی مانده بود، تابلوهایی حزن‌انگیز، با عنوان مادر و کودک، ماهی قزل‌آلا، و ... نصیب شده بود.

عمه مارچ با صدایی که شبیه به زوزه بود سر «جو» داد کشید و گفت: «چرا ساکت شدی، بخوان امن به تو پول نمی‌دهم که به در و دیوار خیره شوی!»

«جو» سینه صاف کرد و دوباره کتاب را برداشت اما «عمه مارچ» به او مهلت نداد و ادامه داد: «ثانیاً باید بدانی که جاودانی بودن روح در نتیجه عدم توجه آن به دنیای مادی است.»

«عمه مارچ»، بدون وقفه به پرچانگی ادامه می‌داد و سرانجام پس از گذشت دقایقی از نوازش کردن سگ کوچک سفیدی که در دامنش لمیده بود، بدان جهت که حیوان به خواب رفته بود، دست برداشت. جالب آن بود که چانه پهن و گوشت و پوست شل شده آن، تا روی سینه‌اش که توری گلابتون دوزی پوشانیده بود، آویزان شده بود.

«عمه مارچ» هم به خواب رفت و صدای خرخرش بلند شد. «جو» که به عمه‌اش خیره شده بود، ناگهان پی برد که تا آن روز متوجه شباهت باور نکردنی عمه‌اش با مجسمه نقاشی شده یک سگ چینی که روی پیش بخاری اتاق نشیمن قرار داشت نشده بود. مجسمه سگ چینی شبیه سگهای نژاد «بول داگ» بود.

«جو» با نوک پا آهسته به طرف قفسه کتابها رفت و از میان انبوه آنها کتاب دیوید کاپرفیلد را برداشت و پیش از آنکه بتواند در جای راحت‌تری روی نیمکت کنار پنجره

بنشینند و شروع به خواندن داستان کند، نگاهی از خلال پنجره به بیرون انداخت و متوجه شد شخصی در کنار معجر آهنی بلند خانه ایستاده است. با نگاه دقیقتری متوجه شد که او «امی» است و با خود گفت: «چطور شد که امی امروز زودتر از مدرسه مرخص شده است. به علاوه برای چه گریه می‌کند؟»

«جو، شتابان به طرف در دوید و با صدای پای او عمه مارچ و سگش از خواب پریدند. سگ به دنبال او از جا پرید و درحالی که بالا و پایین می‌پرید به پارس کردن پرداخت و در راهرو به دنبال جو دوید. عمه مارچ که از خواب پریده بود «جو، را با فریاد صدا زد و گفت: «جوزفین، در را ببند سوز می‌آید.»

اما «جو، بدون آنکه به عقب برگردد سراسیمه خود را به خواهرش رساند و نفس زنان پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ خبر بدی از پدر رسیده است؟»

اما «امی، فقط سر تکان داد و همچنان حق حق کنان گریست.

«جو، نفس راحتی کشید و گفت: «پس در مدرسه اتفاقی افتاده است؟»

«امی، با اشاره سر پاسخ مثبت داد و گریه کنان دست زیبای خود را دراز کرد و به ورم قرمز رنگ پشت دستش اشاره کرد.

«جو، با عصبانیت فریاد کشید: «این معلم را برای این کارش باید فوراً دستگیر کنند، حتی باید او را به دار هم بکشند!»

«امی، حق حق کنان گفت: «همه‌اش تقصیر می‌چستر بود که به معلم گفت من یک پاکت پراز لیمو در کشو میزم گذاشته‌ام. آقای دیویس برای آنکه به شاگردان دیگر هم درس عبرتی داده باشد مرا با چوبدستی خود در مقابل همه شاگردان تنبیه کرد. من هیچوقت در همه عمرم اینقدر خجالت نکشیده بودم.»

«جو، دست خواهرش را گرفت و آن را نوازش کرد و گفت: «ما فوراً به منزل می‌رویم. مارمی می‌داند چکار کند.»

«جو، پیش عمه مارچ برگشت و اجازه مرخصی خواست. عمه مارچ که از زود رفتن «جو» ناراحت شده بود با غر و لند گفت: «همیشه در خانه شما یک فاجعه رخ می‌دهد. تو می‌توانی بروی اما به خاطر داشته باش که فردا باید زودتر بیایی و جبران زود رفتن امروز را بکنی، من اینجا نوانخانه درست نکرده‌ام که پول مفت بدهم.»



هنگامی که دو خواهر به خانه رسیدند «مارمی» با آگاهی از جریان امر با عصبانیت در طول آشپزخانه راه می‌رفت و می‌گفت: «قانوناً آقای دیویس اجازه دارد

شاگردان مدرسه را تنبیه کند. همانطور که فرزندان، همسر و حتی اسب خود را تنبیه می‌کند، اما نه اینطور وحشیانه.»

«جو» گفت: «مادر، ما باید کاری بکنیم. این مدرسه جای وحشتناکی شده است. امی پیش از رفتن از وضع آنجا خبر داشت.»

«امی، درحالی‌که در لگن آب گرم و گلیسیرین، که به آن گلاب افزوده بودند، دست خود را می‌شست، سربلند کرد و گفت: «نه، اینطور نیست!»

«جو» پاسخ داد: «چرا همین‌طور است. تو خودت اصرار داشتی که به آن مدرسه بروی و با آن دخترهای خل همبازی شوی و حالا معلوم می‌شود آنچه را که پدر به تو آموخته بود فراموش کرده‌ای. دیکته تو واقعاً هولناک است. از زبان لاتین هم چیزی یاد نگرفته‌ای.»

«امی، آهی کشید و گفت: «آقای دیویس می‌گوید همانطور که حیوانات، مثلاً گربه، را می‌شود تربیت کرد دخترها را نیز می‌توان تربیت کرد و این برای آینده آنها بسیار مفید خواهد بود.»

«مارمی، با خشم و ناراحتی گفت: «او شماها را به حیوانات تشبیه کرد؟ او اینطوری گفت؟»

وی سپس یک صفحه کاغذ و قلم برداشت و گفت: «من اکنون ضمن شکایتی که خواهم نوشت، عمل

وحشیانه این آقا را توضیح خواهم داد. این آخرین باری خواهد بود که یکی از دختران مارچ را برای عبرت سایر شاگردان اینطور تنبیه می‌کنند. هرکسی کودکی را تنبیه بدنی کند نادانسته به آن کودک می‌آموزد که او هم بعدها دست به این کار بزند و دیگران را تحقیر کند.»

در چهره «امی» آثار امید ظاهر شد و گفت: «پس مرا از این مدرسه بیرون می‌آوری؟»

«آری، درست است. من هم اکنون تو را از این مدرسه بیرون می‌آورم.»

«امی» از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «پس دیگر از درس خواندن خبری نخواهد بود. ماما از شما متشکرم.»

«مارمی» گفت: «نه خانم جان، به این زودی نه، درس خواندن تو تمام نشده است.»

«امی» با نگاهی مایوسانه به مادرش خیره شد و «مارمی» گفت: «اگر تو قول بدهی که خود را اصلاح کنی و از غرور بیهوده پرهیز کنی من از «جو» خواهش می‌کنم که در خانه با تو کار کند و درسهایت را نزد او بخوانی. جو، آیا تو حاضری این مأموریت را بر عهده بگیری؟»

«جو» با اشاره سر موافقت خود را اعلام داشت، و از این که مادرش آنقدر او را شایسته و مسئول می‌داند که امر آموزش خواهرش را به او بسپارد، خیلی خوشحال شد.

به‌ویژه با توجه به اینکه «امی» بیشتر از خواندن دستور زبان، از شایعه پارکنی لذت می‌برد. به این جهت «امی» را مخاطب قرار داد و پرسید: «آیا تو هم قبول می‌کنی؟»
 «امی» که چندان از این جریان خوشحال نشده بود ناچار با اشاره سر پذیرفت.

«مارمی» خطاب به دخترش «امی» گفت: «عزیزم، تو خوبیهای زیادی داری و در ضمن خداوند هم هدایای زیادی به تو داده است. همانطور که لزومی ندارد تو در یک آن تمام لباسها، پیراهنها، روبانها و کلاههای را بپوشی و نمایش دهی و به دیگران نشان دهی و خودنمایی کنی، به همین جهت لازم نیست که همیشه بخواهی این محاسن را به همه نشان بدهی.»

وی سپس با حوله‌یی دست «امی» را خشک کرد، و بر پیشانی‌اش بوسه زد.



شب آن روز، پس از صرف شام «جو» کلاه مخملی قرمز رنگ خود را که هنگام نویسندگی از آن استفاده می‌کرد، بر سر گذاشت و با شمعی به اتاق زیر شیروانی رفت. هنگامی که مشغول نوشتن بود «بت» آهسته و با نوک پا وارد اتاق شد و همانطور که به او نزدیک می‌شد «جو» بدون آنکه سر برگرداند، با خنده گفت: «من می‌دانستم که تو به اینجا آمدی. تو نمی‌توانی یواشکی

مثل موش مرا غافلگیر کنی.»

«بت، با ملاطفت پرسید: «راستی، داستانی که می‌نویسی جالب است؟»

«جو، درحالی که گونه‌اش را خاراند و لک‌هایی از مرکب روی گونه‌اش باقی گذاشت، پاسخ داد: «خودم هم هنوز نمی‌دانم. ماجرا درباره قتل و این چیزها است.»

آنگاه کتابچه را به دست خواهرش داد و به طرف پنجره، که سرمای بیرون شیشه‌اش را تار کرده بود، رفت و گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانم موضوع داستان را برای تعریف کنم زیرا یگانه کسی هستی که می‌توانی درک کنی.»

«منظورت چیست؟»

«جو، پاسخ داد: «من خیال نمی‌کنم که هیچوقت مثل ماری باشم. حقیقت این است که من عاشق خشونت هستم. اگر می‌توانستم مثل پدر به جبهه می‌رفتم و مانند شیری در برابر بی‌عدالتی‌ها می‌ایستادم.»

«ماری هم به نحوی که خودش می‌داند این کار را می‌کند.»

«نه، من می‌خواهم شاهکار کنم. کاری کنم که دنیا را زیر و رو سازد.»

«بت، درحالی که به خواهرش خنده‌یی تحویل می‌داد گفت: «شاید هم بتوانی در این آرزو موفق شوی.»

پنج

پس از چندی، شبانگاه نوای زنگ در اتاق زیر شیروانی طنین انداز شد. دو تکه ملحفه کهنه که به بند رخت آویز سنجاق شده بود کنار رفت و قلعه‌یی با برج و بارو در جنگل نمایان شد. این برج با استفاده از ائاثیه خانه و جعبه‌های چوبی ساخته شده بود و یک لحاف هم برای پوشش آن به کار رفته بود. بر فراز این برج پرچمی که با استفاده از یک چوب و یک دستمال تهیه شده بود در اهتزاز بود. نوری که به این صحنه می‌تابید از شمع‌هایی بود که آنها را روی قوطیهای حلبی افروخته بودند و روی

زمین قرار داده شده بود و به شدت دود می‌کرد.

«لیدی ویولت»^۱ روی صحنه ظاهر شد. «مگ»^۲ روسری قفایی رنگ مادرش را بر سر کرده بود و نقش او را بازی می‌کرد. نقش «کنتس دومونتانسکو»^۳ را که ردای کهنه سیاه بر تن و کلاه بر سر داشت «بت»^۴ بر عهده گرفته بود، و با کودکی خزپوش و عجیب در برابر او ایستاده بود. این کودک همان «خانم پت‌پا»^۵ گربه پشمالو بود که یک کلاه عروسک بر سرش گذاشته و به او لباس پوشانیده بودند و در این هنگام صدای معمولی او بلند شد.

«جو» که نقش «سوفلور»^۶ نمایش را بر عهده داشت. «مگ» را صدا زد و گفت: «لیدی ویولت! پیش از آنکه کودک از بغل تو بیرون بجهد و از پنجره خارج شود و بالا درخت برود نقش خود را بازی کن.»

«جو» که در نقش «دوک گلاستر»^۷ ظاهر می‌شد وظایف دیگری هم بر عهده گرفته بود. نمایشنامه را هم نگاشته، و افزون بر این مدیر صحنه هم بود. «جو» ریشی از موی اسب تهیه کرده و با آن خود را آراسته بود.

«لیدی ویولت» زبان به سخن گشود و گفت: «ای،

1. Lady Violet

2. Countess DE Montanescu

3. Mrs. Pat-Paw

۴. کسی که هنگام نمایش در جای مختصر می (بث صحنه) کلماتی را که بازیگران باید بگویند، آهسته به آنها یادآوری می‌کند.

5 Duke of Gloucester

کنتس عزیز برای من دعا کن. من مرتکب گناه شده‌ام و نسبت به برادرم رودریگو^۱ نیز خطا کرده‌ام.

«جو» که روی یک صندوق در محل تماشاچیان نشسته بود با پشت دست به پیشانی خود کوفت و با عصبانیت نمایشنامه را بلند کرد و فریاد زد: «مگ، با احساس صحبت کن. نشان بده که از گناه کردن ناراحتی.» «مگ، دوباره لب به سخن گشود و این بار با احساس بیشتری نقش خود را بازی کرد.

«جو» ناگهان متوجه غیبت «امی» شد و فریاد زد: «رودریگو، کجایی؟ تو قرار بود روی صحنه، و دنبال دوک گلاستر باشی.»

«امی» که نقش رودریگو را بازی می‌کرد غرولندکنان گفت: «لزومی ندارد که سر من داد بکشی.»

«امی» که کت و شلوار پسرانه پوشیده بود و یک قوطی حلبی قراضه بر سر داشت، روی صحنه آمد.

«جو» که نقش دوک گلاستر را ایفا می‌کرد پیش رفت و فریاد کشید: «خاموش!» و درحالی که شمشیر مقوایی موردعلاقه‌اش را در هوا می‌چرخانید گفت: «چه کسی آنجاست؟»

«مگ» (طبق نوشته نمایشنامه) در قوطی را روی آن کوبید اما کسی جواب نداد.

«جو، باز فریاد کشید: «چه کسی انجاست؟»
 «رودریگو، کلاه خود را به دست گرفت و گفت:
 «عالیجناب دوک من تشنه‌ام، چیزی بدهید بنوشم.»
 «دوک، ریشخندی زد و در یک فنجان ترک خورده
 مایعی ریخت و گفت: «بیا رودریگو.»

«رودریگو تظاهر به نوشیدن یک جرعه از آن فنجان
 کرد. سپس تلوتلو خوران چند قدم راه رفت و با دقت خم
 شد و بدون آنکه قطره‌یی از آن فنجان بریزد روی زمین
 دراز کشید.

«جو، چشم غزه‌یی رفت و فریاد کشید: «امی، تو
 مسموم شدی! نمی‌توانی نقش خود را طبیعی بازی
 کنی؟»

«امی، با غرولند گفت: «پس می‌خواهی من چنان به
 زمین بخورم که سر و صورتم زخمی و کبود شود؟»
 «جو، گفت: «پس به من نگاه کن. باید اینطور نقش
 خود را بازی کنی!»

«جو، سپس فنجان را به لبهای خود نزدیک کرد،
 جرعه‌ای نوشید، سپس باقیمانده محتوی فنجان را از
 روی شانه‌اش پرتاب کرد، آنگاه نعره گوشخراشی کشید،
 دستش را میان موهایش را برد، سپس گلوی خود را
 گرفت و در طول صحنه تلوتلوخوران حرکت کرد و
 درحالی که با صدای وحشتناکی به زمین می‌افتاد

قسمتی از برج قلعه را فرو ریخت و مانند جسم بی جانی روی زمین بی حرکت ماند.

«مگ» و «بت» از مشاهده بازی «جو» فریاد شادی کشیدند.

«جو» با مشاهده تحسین آنها از جابرخواست و گفت: «حالا فهمیدید که چگونه باید بازی کنید؟»

«امی» گفت: «بسیار خوب.» سپس فنجان سم را برداشت و مانند یک خانم متشخص جرعه‌یی نوشید، چند قدمی چپ و راست رفت، تلوتلو خورد و روی تشکی که روی زمین پهن شده بود دراز کشید.

«جو» با عصبانیت فریادی کشید و درحالی که با بی‌قراری جلو صحنه قدم می‌زد، دست به ریش مصنوعی خود برد و آن را از جا کند.

«امی» گفت: «من می‌خواهم نقش لیدی ویولت را بازی کنم. از بازی کردن در نقش پسرها خسته شده‌ام.»

«مگ» و «بت» زیر لب غرولند کردند. «مگ» گفت: «ما این بحث را صدبار مطرح کرده‌ایم و به نتیجه رسیده‌ایم. تو خیلی کوچکی و نمی‌توانی نقش لیدی ویولت را بازی کنی.»

«بت» در این هنگام خانم پت پاگر به راکه چنگ زده و کلاهش راکنده بود به طرف «امی» دراز کرد و گفت: «بیا بگیر، از حالا تو می‌توانی در نقش دومونتانسکو باشی.»

«امی، گفت: «اما تو نوشته نقش خود را نداری.» سپس با لحنی که نشان می داد از این پیشنهاد استقبال می کند گفت: «پس کی نقش رودریگو را بازی خواهد کرد؟»

در این لحظه «جو» شمشیر مقوایی خود را روی زمین کشید و گفت: «آقایان، من پیشنهاد می کنم یک عضو جدید را به جمع تئاتری خود بپذیریم. او یگانه فردی است که مناسب برای اپرای تراژیک، است. تئودور لورنس...»

«مگ» وحشت زده گفت: «چی گفتی؟ آن پسرک؟» «امی» وارد بحث شد و گفت: «او به بازی کردن ما خواهد خندید و بعداً ما را مسخره خواهد کرد. ما هرگز پسران را به اینجا راه نداده بودیم. هرگز...» «بت» زیر لب گفت: «او ما را یک مشت دختر دیوانه خواهد پنداشت.»

«جو» با اعتراض گفت: «خیر، من مثل یک جنتمن قول می دهم.»

«مگ» روسری قفایی رنگ را از سر برداشت و گفت: «جو، هنگامی که جمع ما فقط خانمها باشند ما در رفتار خویش و حرفهایمان دقت نخواهیم کرد.»

«امی» با سرگفته او را تأیید کرد و اظهار داشت: «ما همه اسرار دل خود را فاش می کنیم، آنوقت او ما را

دختران ناجوری تلقی خواهد کرد.»

«جو، با التماس اظهار کرد: «خواهش می‌کنم. بگذارید او را امتحان کنیم. او مدتهاست که در آرزوی پیوستن به ما است.»

در این لحظه در قفسه اتاق زیر شیروانی ناگهان باز شد و «لوری» به وسط اتاق پرید. خواهران «جو» همگی جیغ کشیدند. «امی»، «بت» و «مگ» گریختند و خود را پشت دکورها پنهان کردند. «مگ» که در زیر قلعه نشسته بود فریاد زد: «جو، تو خائنی! تو چطور توانستی این کار را بکنی؟ او همه حرفهای ما را شنیده است.»

خانم پت پاگره، معمولوکنان به طرف در دوید و از پله‌کان به طرف پایین فرار کرد.

در این هنگام «لوری» تعظیمی کرد و گفت: «همقطاران هنرمندا اجازه می‌دهید من خود را به عنوان یک هنرپیشه، موسیقیدان و فردی وفادار و درعین حال خادم فروتن مجمع پیک ویک معرفی کنم.»

«جو، با لحن تندی گفت: «ما در این باره قضاوت خواهیم کرد.» و «بت»، «امی» و «مگ» سرهای خود را از پشت لحاف نمایان ساختند و خندیدند.

«لوری» سپس چنین به سخنان خود ادامه داد: «به نشانه ابراز مراتب قدردانی و همچنین ارائه وسیله‌یی برای ارتباط بین دو ملت همجوار درحالی‌که فریاد زدن

در پشت پنجره ممنوع شده است من این صندوق پستی را تقدیم می‌کنم که در پرچین خانه نصب شود.»

«لوری» سپس از همان قفسه‌یی که پنهان شده بود یک لانه پرندۀ سفید با سقف قرمز درآورد و با وقار تمام آن را نشان داد. سقف این لانه که با لولا به جعبۀ تخته اتصال داده شده بود برداشته می‌شد. «لوری» پس از آن در ادامۀ سخنان خود گفت: «من قول شرافتمندانه می‌دهم آنچه را که از طریق این صندوق پست به دستم برسد و جنبۀ محرمانه داشته باشد فاش نسازم.»

«لوری» درحالی که دستش را روی قلبش قرار داده بود این سخنان را بیان کرد، گویی که می‌خواهد نشان دهد گفته‌ی خود را با سوگند محکم می‌سازد.

خواهران «جو» که مجذوب اشتیاق میهمان خود شده بودند، به نشانه‌ی تحسین دست زدند و فریاد شادی کشیدند. «مگ» یک نسخه از نمایشنامه‌ی دست‌نویس را به «لوری» داد و «امی» هم قوطی حلبی قراضه را که به جای کلاه از آن استفاده می‌شد تحویل «لوری» داد.

«جو» با خوشحالی به «لوری» گفت: «رودریگو، برو سرجایت.»

بدین ترتیب تمرین آپرای تراژیک بار دیگر آغاز شد.

روز بعد، صبح زود، «جو» با احساس عجیبی از خواب برخاست. او پیش از سایرین بیدار شده بود و به همین جهت پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفت و به آسمان صبحگاهان خیره شد. برفها هنوز آب نشده بود و بلبل‌ها هنوز برنگشته بودند. او احساس عجیبی از فرا رسیدن بهار داشت. درحالی‌که بو می‌کشید، راه جنگل را که از خانه آنها چندان دور نبود در پیش گرفت و به راه افتاد. او بوی درخت کاج را همراه با وضع اسرارآمیزی احساس می‌کرد.

«جو» بند کفشهایش را شل کرد و موهایش را باز کرد به‌طوری‌که روی شانه‌هایش افشان شد و دکمه کتش را بست و شتابان در طول جاده به راه افتاد. بادی که می‌وزید موهایش را به صورتش می‌نواخت. چندین بار دامنش را بلند کرد و از روی جوی‌های کوچک پرید. چندی که پیش رفت دور زد و بازگشت تا به پرچین بین خانه خود و همسایه رسید و ناگهان متوجه شد که چیزی از لانه پرنده سر درآورده است. با خود می‌گفت: «این دیگر چیست؟» در لانه پرنده را بلند کرد و بسته کوچکی را درآورد و فریادی از شادی کشید. خوب که به بسته نگاه کرد متوجه شد چهار بلیت نمایش هفت قلعه دریاچه الماس در لانه پرنده است. «جو» با خود می‌گفت: «یک نمایش واقعی، لوری، متشکرم، متشکرم».

«جو» شتابان به خانه برگشت و خواهران خود را سرمیز ناشتایی یافت. «مگ» یک کاسه شوربا به او داد و گفت: «تو کجا رفته بودی؟ چرا موهایت اینقدر پریشان شده است؟»

«جو» درحالی که بلیتهای تئاتر را به آنها نشان می‌داد گفت: «ببینید چه چیزی در صندوق پست یافتیم. چهار بلیت برای تئاتر امشب.» یادداشتی ضمیمه بلیتها بود که روی آن نوشته شده بود بلیتها برای من، آقای بروک و مگ و لوری. عالی است.

«بت» با اشتیاق تمام گفت: «فوق‌العاده است.»

«جو» که احساس گناه می‌کرد گفت: «بت، خیلی متأسفم. تو دعوت نشده‌ای؟»

«بت» پاسخ داد: «تأسف ندارد، دو خواهر بزرگتر ما یعنی تو و مگ باید بروید. اطمینان دارم به شما خوش خواهد گذشت.»

«امی» با ناراحتی گفت: «پس من چی. من هم می‌خواهم به تئاتر بروم. مرا هرگز جایی نمی‌برند.»

«جو» که به خوردن شوربا مشغول بود، و آنقدر تند می‌خورد که دهانش را سوزاند، گفت: «درست است اما تو خیلی کوچکی.»

«امی» پرخاش‌کنان گفت: «تو فقط از لوری طرفداری می‌کنی!»

«جو» توجهی به گفته خواهر کوچکش نکرد و خطاب به «مگ» گفت: «مثل اینکه تو چندان خوشحال نشده‌ای؟ چه فکر می‌کنی؟»

به نظر می‌رسید که افکار «مگ» در جای دیگر سیر می‌کند و درحالی که به بالای سرش خیره شده بود، و از قیافه‌اش حالت عجیبی نمودار شده بود گفت: «امیدوارم لباس من باعث آبروریزی نشود.»

«جو» از این حرف جا خورد، و با صدای بلند گفت: «مگ، ما به میهمانی تاجگزاری نمی‌رویم. فقط لوری و من و این آقای بروک ناجور هستیم.»

«مگ» از پشت میز بلند شد، نگاهی سرزنش بار به خواهرش افکند و مشغول جمع کردن میز ناشتایی شد و گفت: «جو، عجله کن وگرنه دیر به سرکار خواهیم رسید.» «امی، التماس‌کنان گفت: «نمی‌شود از لوری بخواهیم یک بلیت دیگر بدهد!»

«جو» قاطعانه گفت: «نه.» سپس پالتویش را پوشید، دکمه یقه‌اش را بست و ادامه داد: «امی، تو در درس جبر عقب هستی. امروز من نزد عمه مارچ خواهم بود و امیدوارم تکالیفی که برایت مشخص کرده‌ام انجام دهی. من نمی‌خواهم یک خواهر بی‌سواد و نادان داشته باشم. ضمناً بی‌جهت هم این قیافه بُغ کرده را به خود نگیر.» «بت، که مشغول شستن ظروف ناشتایی بود گفت:

«جو، من قول می‌دهم که مواظب شاگردت باشم.»
اما «امی» زیر لب گفت: «جو مارچ، تو از این کارت
پشیمان خواهی شد.»



آن شب پس از اتمام نمایش «مگ» و «جو» خندان و
سرحال به خانه بازگشتند. «جو» از خواهرش پرسید: «آیا
خانم نل واتسون نقش خود را عالی بازی نکرد؟ چه
نمایش جالبی بود. امروز می‌کردم که نیمی از دکورها و
لباسهای آنها را در اتاق زیر شیروانی خودمان داشتیم.»
«مگ» بدون آنکه پالتو خود را درآورد به دیوار تکیه
داد و غرق در افکار خود شد. «جو» که از حالت عجیب
خواهرش شگفت‌زده شده بود، به او خیره شد و گفت:
«امیدوارم آقای بروک تو را تحت تأثیر قرار نداده باشد.
مثل این بود که امشب تو خودت به او نزدیک شده بودی.»
«مگ» هم به خواهرش خیره شد و پاسخ داد: «ادب
ایجاب می‌کند وقتی آقای بازوی خود را به خانمی ارائه
می‌کند خانم در راه رفتن به او تکیه کند.»
«جو» گفت: «من در تئاتر گیج شده بودم.» و
درحالی‌که صحبت کردن آقای بروک را تقلید می‌کرد
ادامه داد: «خدایا، این هنرپیشگان چه زندگی پر تلاشی
دارند.»

«مگ» گفت: «ساکت باش.» چهره «مگ» برافروخته

شد و ادامه داد: «باید از تو تشکر کنم. هنگامی که لوری به آقای بروک گفت که من عاشق تئاتر هستم، از خجالت نزدیک بود آب شوم. تو این حرف را به لوری گفته بودی. اگر لوری به آقای بروک بگوید که ما در اتاق زیر شیروانی چه تئاتری داریم چه خواهد شد؟ من دیگر جرات نخواهم کرد به صورت او نگاه کنم.»

«جو، با تأکید تمام پاسخ داد: «لوری، هرگز چنین کاری نخواهد کرد. گذشته از این چطور شد که تو اینقدر به آقای بروک اهمیت می‌دهی.»

«مگ، پاسخی نداد: «پالتوش را درآورد، آویزان کرد، شتابان از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خود شد و در را محکم پشت سر خود بست.»

«مارمی، که در اتاق نشیمن نشسته بود. «جو، را صدا کرد و گفت: «این سروصداها برای چیست؟»

«جو، نزد مادرش رفت، گونه‌اش را بوسید و با ترش رویی گفت: «چیزی نیست، فقط اختلاف نظر بود.»

«جو، روی صندلی راحتی نشست و گفت: «نمایشنامه خیلی عالی بود. اما رفتار مگ امشب خوب نبود.»

«مارمی، که پشت میز تحریر نشسته و مشغول نوشتن بود سربلند کرد و گفت: «چه شده است؟»

«جو، شروع به شکایت از خواهرش کرد و اظهار

داشت: «مگ دیگر اسرارش را با ما در میان نمی‌گذارد. به لطیفه‌های من نمی‌خندد. یک دقیقه او گریه می‌کند و دقیقه بعد از ته دل می‌خندد. من می‌خواهم اوضاع مانند گذشته باشد. من مگ قدیمی را می‌خواهم.»

«مارمی» از جا برخاست، نزد «جو» آمد و در کنارش نشست. «جو» شروع به صحبت کرد: «یک روز من او را در آشپزخانه غافلگیر کردم. او با یک جارو می‌رقصد و آواز می‌خواند. دیشت او را دیدم که در مقابل آینه ایستاده بود و با خود صحبت می‌کرد. پیش از آنکه به تئاتر برویم دیدم در گوشه‌یی با حالت افسرده ایستاده است. او خیلی حساس و زودرنج شده است. خوب غذا نمی‌خورد. راستی چه بر سر او آمده است؟ آیا بیمار شده است؟»

«مارمی» با لحن شمرده‌ای پاسخ داد: «چیزی نیست، او عاشق شده است.»

«جو» از جا در رفت و گفت: «عاشق شده؟ عاشق شدن چه حسنی دارد؟ او چطور حاضر شده چنین کاری بکند. من که نمی‌توانم باور کنم.»

«جو» ساکت شد، بو کشید و گفت: «مثل اینکه بوی چیز سوخته می‌آید. شما بویی احساس نمی‌کنید. ای وای بو از اتاق بالا می‌آید. بوی شمع سوخته است.»

«مارمی» شتابان از جا پرید و «جو» پیشاپیش او از پله‌ها بالا رفت. هنگامی که هر دو به اتاق زیر شیروانی

رسیدند متوجه شدند که در جعبه حلبی چیزی سوخته و دود می‌کند. «جو» ناگهان با عصبانیت فریاد زد: «خدای من، نمایشنامه من دارد می‌سوزد. نمایشنامه دوک گلاستر دارد دود می‌شود و از بین می‌رود. چه کسی ممکن است دست به چنین کاری بزند؟»

«مارمی» از یک پارچ آبخوری به داخل جعبه آب ریخت و دود غلیظی به هوا برخاست. آنچه از نوشته‌های «جو» باقی مانده بود ورقه‌های کاغذ نیم سوخته و سیاه شده بود. «امی» هم که از پشت تختخواب خارج شده بود. سرفه کنان گفت: «اینجا چه خبر شده است؟»

«جو» با عصبانیت فریاد زد: «تو این کار را کردی؟»
 «امی» به چابکی از پله‌ها پایین رفت و به اتاق خواب خود رفت و در را از پشت قفل کرد.

«جو» با مشت به در می‌کوبید و اشک ریزان فریاد می‌زد: «تا زمانی که زنده باشم از تو متنفر خواهم بود.»

«مارمی» فریاد کشید: «امی، فوراً در را باز کن.»
 به محض آنکه در باز شد، «جو» به داخل اتاق جهید و به خواهرش حمله کرد و با خشم و عصبانیت بی‌حدی او را کتک زد. «مارمی» به زحمت دو خواهر را جدا کرد و جو که جیغ می‌کشید گفت: «تو دیگر خواهر من نیستی. تو اصلاً برای من پشیزی ارزش نداری. اصلاً تو برای من مرده‌ای.»
 مادر نیز «امی» را شدیداً سرزنش کرد اما «مارمی» و «بت»

پس از یک ساعت تلاش توانستند «جو» را ساکت کنند.
«جو» در بستر خود افتاده بود و گریه می کرد.
«مارمی» به او می گفت: «تو کاملاً حق داری که از کوره
در روی، این یک ضایعه بزرگ بود. اما اجازه نده عصبانیت
بر تو چیره شود. یکدیگر را ببخشید و فردا کارت را دوباره
آغاز کن.»

«جو» با خشم فراوان سر تکان داد و گفت: «من هرگز
او را نمی بخشم. هرگز!»

شش

روز بعد نیز «جو» همچنان خشمگین بود و حاضر نبود خواهر خود را ببخشد. «جو» تصمیم گرفت برای سرسره بازی روی یخ با «لوری» برود و پیش خود می گفت: «همه در خانه نسبت به من احساس بیزاری دارند و لوری یگانه فردی است که می داند چگونه دلشادم سازد.»

هنگامی که «جو» و «لوری» در اوایل شب راه رودخانه یخ بسته «کونکورد» را در پیش گرفتند آسمان ابری و تیره و تاریک بود. «جو» روی نردی کنار رودخانه نشسته و کفشهای سرسره بازی را روی پوتین خود محکم بست.

هنگامی که «لوری» کفشهای سرسره خود را می‌بست، «جو» روی یخ رفت و درحالی که چندین بار روی یخ چرخ می‌زد دستمال گردن قرمزش را که به درختی آویخته بود نشان داد و گفت: «حاضری تا آنجا با من مسابقه بدهی؟»

«لوری» با دست به بخشی از رودخانه که یخ آن آب شده و آب بیرون زده بود اشاره کرد و گفت: «مواظب باش! آنجا را که یخ کم قطر است نگاه کن. من خیال می‌کنم این آخرین باری خواهد بود که پیش از آب شدن یخها بتوانیم روی رودخانه سرسره بازی کنیم.»

سرانجام هر دو آماده شدند و درکنار هم قرار گرفتند. «لوری» فرمان داد: «حاضر، برو!» و سپس به طرف پیچ رودخانه حرکت کرد.

«جو» ناگهان متوجه یک کلاه پشمی قرمز و سفید در کرانه رودخانه شد، لحظه‌یی تأمل کرد و تعادل خود را از دست داد اما خود را روی پا نگاه داشت و صدای «امی» را شنید که فریاد می‌کشید: «صبر کنید تا من هم بیایم.» و به طرف آنها حرکت کرد.

«جو» پیش خود گفت: «حالا او همه چیز را خراب خواهد کرد. بهتر است او را نادیده بگیرم.» و با این فکر با گامهای بلند روی یخ خود را به «لوری» رسانید و گوشه‌کت او را با دست گرفت تا از سرعتش بکاهد.

«لوری» گفت: «این منصفانه نیست.»

اما «جو» خندید و گفت: «خوب، بیا تا آن درختها
مسابقه بدهیم.»

«لوری» سر برگرداند و گفت: «در نزدیکیهای ساحل
حرکت کن و به وسط رودخانه نرو.»

«جو» با شتاب پیش رفت و صدای تق تق یخ در اثر
اصابت کفشهایش بلند شد. او احساس رضایت می‌کرد که
به خواهرش اعتنایی نکرده است. امیدوار بود که برایش
گرفتاری پیش بیاید و می‌پنداشت حق او خواهد بود.

هنگامی که «جو» به پیچ رودخانه رسید از سرعت
خود کاست و سر برگردانید تا خواهرش را مشاهده کند اما
در آن لحظه صدای گوشخراش شکستن یخ بلند شد و
فضا را پر کرد و لحظه‌یی بعد کلاه پشمی قرمز و سفید
خواهرش محو شد.

«جو» کوشید فریاد بکشد و «امی» را صدا کند اما
صدایی از گلویش بیرون نیامد. پس کوشید حرکت کند اما
پاهایش یارای حرکت نداشت. به هر حال نایستی
لحظه‌یی را تلف کرد. با خود می‌گفت: «چطور می‌شود از را
نجات داد.»

در آن لحظه کسی شتابان از روی یخ از کنار او
گذشت. این «لوری» بود که فریاد کشید: «برو یکی از
میله‌های نرده را بردار و به طرف من پرتاب کن.»

«جو» با شتاب به سوی ساحل رفت و یک میله بلند

برداشت و به طرف «لوری» پرتاب کرد و گفت: «بگیر!»
 اما «لوری» قبلاً شاخه درختی را گرفته بود و به سمت سوراخی که در یخ باز شده بود پیش می‌رفت.
 یخ زیر پای «جو» با صدای بلندی می‌شکست و قلبش به شدت می‌تپید. ایستاد و روی زانوهایش خم شد، روی شکم به روی یخ دراز کشید و چند گام خود را پیش کشید اما یخ می‌شکست و او با خود می‌گفت: «آیا یخ تا رسیدن من به امی مقاومت خواهد کرد؟» به هر حال «جو» نفس خود را حبس کرد و آهسته خود را به جایی که «لوری» روی یخ زانو زده بود رسانید.

سرانجام هنگامی که «جو» به محل شکستگی یخ رسید توانست دست لخت و کوچک امی را ببیند که از سطح آب بیرون آمده و می‌کوشد تا به وسیله نجات دست یابد. «لوری» شاخه درخت را به طرف او دراز کرد و فریاد کشید: «محکم بگیر!»

«امی» فریاد کشید: «نمی‌توانم.»
 «امی» کمی در آب تقلا کرد و باز به زیر آب رفت.
 هنگامی که دوباره ظاهر شد «لوری» میله را به طرف او دراز کرد و گفت: «زود این را بگیر.»

«امی» باز هم کوشش کرد اما موفق به گرفتن آن نشد.
 «جو» فریاد می‌کشید که تو را به خدا کاری بکن.
 سپس کنار لوری بالای سوراخ یخ زانو زد تا دو نفری

توانستند ابتدا دست امی را، و بعد کتش را بگیرند و از آب بیرونش بکشند. «امی» تلوتلو خوران و نفس زنان، همچنانکه از سرپایش آب می چکید روی یخ افتاد.

«لوری» به زحمت کت خود را درآورد و به «جو» داد و گفت: «زود او را در این کت بپیچ.»

لبهای «امی» کبود شده بود و دندانهایش به هم می خورد و سرپا می لرزید. گفت: «پاهایم دیگر حس ندارد.»

«جو» هم دامن پشمی خود را درآورد و پاهای «امی» را پوشانید. درحالی که خودش فقط شلوار بلند و نازکی بر پا داشت. سپس «جو» و «لوری» با دقت تمام «امی» را بلند کردند و به نقطه امنی روی یخ رسانیدند و پس از آنکه به ساحل رسیدند به سرعت کفشهای سرسره را از پاهای خود باز کردند. «لوری»، «امی» را بغل کرد و با شتاب تمام از میان جنگل به سمت خانه دوید و «جو» هم او را دنبال می کرد. به هر ترتیبی بود توانستند «امی» را که از شدت سرما می لرزید و از تمام لباسهایش آب می چکید و گریه می کرد به خانه برسانند.

«مارمی» جلو در «امی» را از آنها گرفت و او را در پتو پیچید و کنار بخاری خواباند. «جو» آنقدر ترسیده بود که نه می توانست حرفی بزند و نه آنکه فکری بکند. به همین جهت بدون آنکه حرفی بزند اینطرف و آنطرف می دوید.

چای گرم می‌کرد، کیسه آب گرم می‌آورد و پتوهای دیگری را می‌آورد و روی خواهرش می‌انداخت.

دستهای «جو» در اثر تماس با میله نرده و شتابی که در باز کردن کفشهای سرسره به خرج داده بود مجروح شده بود. موهایش نیز پریشان شده و رنگ از صورتش پریده بود. سرانجام هنگامی که «امی» به خواب رفت جرأت یافت و از مادرش پرسید: «آیا او زنده خواهد ماند؟!»

«مارمی» که دامن و کت «جو» را در مقابل آتش گرفته بود خندید و گفت: «به گمان من او زود خوب خواهد شد. شماها عقلتان را به کار انداختید که او را خوب پوشانیدید و به سرعت به خانه رسانیدید.»

«جو» با قیافه‌یی اندوهگین به خواهرش که خواب بود نگریست و گفت: «لازم است بگویم باید از «لوری» سپاسگزار باشیم که او را نجات داد. اما به هر حال اگر خواهرم بمیرد من مسئول مرگ او خواهم بود.»

در این لحظه «مگ» آرام، با نوک پا وارد اتاق شد و پتویی به خواهرش داد و با لحنی شماتت‌آمیز گفت: «جوزفین مارچ، من نمی‌توانم باور کنم که تو با این شلوار نازک بلند در این سرما تا خانه آمده باشی.»

«جو» لبخندی زد و پتو را به دور خود پیچید و به طرف بخاری رفت. در این هنگام یکی از بچه‌های «خانم

پت پا، گربه، جستی زد و روی دامن «امی» نشست و چرخ‌ی زد و شروع به خُر خُر کرد. «امی» چشمانش را گشود. «جو» خم شد و با صدای آهسته به خواهرش گفت: «خیلی متأسفم. من خود را سزاوار سرزنش می‌دانم.»
 «نه، من هم متأسفم اما من بیش از تو سزاوار سرزنش هستم.»

«جو» دستی به سر خواهرش کشید، او را نوازش کرد و گفت: «خدای نکرده اگر غرق شده بودی چکار می‌کردیم. اگر لوری در آنجا نبود چکار می‌توانستم بکنم؟»
 ناگهان حالت غمناکی در چهره «امی» ظاهر شد و گفت:

«جو، آیا تو لوری را بیشتر از من دوست داری؟»
 «جو» خنده‌کنان گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی؟ من هیچوقت کسی را بیش از خواهران خود دوست نداشته‌ام و نخواهم داشت.»

آنگاه دست «امی» را در دستهایش گرفت و فشار داد و هنگامی که احساس کرد دست او گرم شده و لطافت و گرمای معمولی را باز یافته است خوشحال شد.

آن شب، در ساعت‌های آخر شب «جو» باز هم کلاه مخملی قرمزش را بر سر گذاشت اما به جای آنکه برای نوشتن به اتاق زیر شیروانی برود کنار تخت‌خواب «امی» نشست. تختی که همه عروسک‌های «امی»، بچه‌گربه‌ها و

همچنین عروسکهای دست و پا شکسته مورد علاقه «بت»، آن را محاصره کرده بودند. «جو» از روی دفترچه خود شروع به خواندن صحنه‌یی از نمایشنامه‌یی که نوشته بود کرد و پس از پایان آن پرسید: «خوب، به نظر تو چطور بود؟»

«خیلی خوب بود، اما تو بهترین بخش را جا انداخته‌ای. آیا به یاد داری که پیش از آن صحنه چه اتفاقی افتاد؟» لیدی آن «عاشق رقیب دوک شد.»

«جو» گفت: «کاملاً درست است. صحنه غار،» آنگاه با عصبانیت شروع به یادداشت برداری کرد و تصمیم گرفت با کمک «امی» نمایشنامه‌یی را که در آتش سوخته بود بازنویسی کند. «امی» اظهار داشت: «من از آن صحنه غار خیلی خوشم می‌آید.»

«جو» که با اشتیاق سرگرم نوشتن بود در پاسخ گفت: «من هم همین.» و متوجه نشد که مادرش در آستانه در ایستاده و با لبخند رضایت بخشی آن دو را تماشا می‌کند.



سرانجام با فرا رسیدن بهار «جو» احساس می‌کرد که جهان جان تازه‌یی یافته است. در جنگل و دشتهای دور افتاده گیاهان سر از خاک بیرون می‌آوردند و بنفشه‌های ارغوانی و گل‌های رنگارنگ و خوش بوی دیگر غنچه می‌کردند. «جو» به نواهای جنگل گوش فرامی‌داد و با خود

زمزمه می‌کرد. او شگفت‌زده بود که طبیعت در جنگل چه نوایی سر داده است.

«جو، با مشاهده مظاهر زیبای طبیعت که جان تازه‌یی یافته بودند، و شنیدن آواز پرندگان احساس می‌کرد که می‌تواند از آن شور و غوغا برای نوشتن داستانهای جدید الهام بگیرد. هر شب درحالی که کلاه نویسندگی را بر سر می‌گذاشت و روی میز تحریر خم می‌شد، دنیاهاى شگفت‌انگیزی برای شخصیت‌های داستانهای خود می‌آفرید، گاهی آنچه را که نوشته بود با صدای بلند، گویی که در حال ایفای نقشی در نمایشنامه‌یی است، برای موشهایی که در اتاق زیر شیروانی لانه کرده بودند می‌خواند.

«جو، آنقدر سرگرم نوشتن بود که وقتی عمه مارچ «مگ» را دعوت کرد که با هم به شهر «بوستون» بروند و میهمان خانواده «موفات» باشند توجهی به این دعوت نکرد. آنها در تعداد زیادی برنامه‌های عصرانه، پارتی و میهمانیهای خانوادگی شرکت کردند و «جو» فقط با خود می‌گفت این سفر که راه آن باید با کالسکه پیموده شود، تا چه حد خسته‌کننده خواهد بود زیرا باید ساعتها به صبحتهای عمه مارچ گوش فرا داد و نظریاتش را شنید.

حتی پیش از آغاز مسافرت، عمه مارچ به «مارمی» مادرشان نصیحت و اظهارنظرهایی می‌کرد. مثلاً می‌گفت:

«من از طرز تربیت مارگریت سر در نمی‌آورم.» سپس با لحنی ملامت‌آمیز می‌گفت: «چگونه می‌خواهی او را شوهر بدهی بدون آنکه برای او که به سن رشد رسیده میهمانی ترتیب داده باشی و او را معرفی کنی. یگانه‌آرزوی خانواده شما آن است که برای مارگریت شوهر مناسبی پیدا کنی اما نمی‌دانم چه کسی حاضر می‌شود با دختری که فقط در زندگی تجربه دایه بودن را به دست آورده ازدواج کند.»

مسافرت به «بوستون» در رفتار عجیب و غریب «مگ» تأثیری نگذاشت و بهبودی برای او حاصل نکرد. هنگامی که «مگ» از این مسافرت بازگشت بیش از پیش بیماری عشق در او شدت یافته بود. «جو» با خود می‌گفت: «من آنقدر کارهای مهمی در پیش دارم که باید انجام دهم و نباید نگران حال مگ باشم.»

روزی «جو» بدون آنکه توجه کسی را جلب کند، پنهانی به اتاق زیر شیروانی رفت و نمایشنامه‌هایی را که نوشته و کامل شده بود برداشت و آنها را تا کرد و یک روبان به آنها بست. سپس کتش را پوشید و کلاهش را بر سر گذاشت و نوشته‌هایش را در جیب گذاشت و پنجره عقبی اتاق زیر شیروانی را گشود، از آن بیرون رفت و خود را به بالکن سقف پشت عمارت رسانید. آنگاه دامنش را محکم به کمر بست، و همانطور که بارها این کار را انجام داده بود، از راه نودان خود را به حیاط خانه رسانید و پیش از آنکه

«هانا، از پنجره آشپزخانه متوجه او شود شتابان از خانه بیرون رفت.

هنگامی که «جو» به خیابان اصلی خاکی «کونکورد» رسید حالت خندان و اسرارآمیز چهره‌اش تغییر کرد و در جریان عبور از پیاده‌رو به فکر فرو رفت. آیا باید نقشه خود را عملی کند یا آنکه تا وقت باقی است تغییر عقیده دهد و برگردد.

«جو» قدم زنان از روبه‌روی فروشگاه هستینگز گذشت و به ساختمانی رسید که دو تابلو در مدخل آن به چشم می‌خورد. روی یکی نوشته شده بود «دندانپزشکی» و دیگری نثریه ایگل. «جو» نفس عمیقی کشید، در ساختمان را باز کرد، از پله‌ها بالا رفت و خود را به دفتر روزنامه رساند.

هنگامی که «جو» از دفتر روزنامه برمی‌گشت با شگفتی تمام احساس کرد که انطور که می‌پنداشت ارائه داستانهایش به سردبیر روزنامه آنقدر هم دشوار نبوده است. همچنانکه از پله‌ها پایین می‌رفت هنوز صدای سردبیر در گوشش طنین‌انداز بود که می‌گفت: «دوشیزه مارچ، خیلی متشکرم».

«جو» فکر می‌کرد آیا این تشکر مفهوم آن را خواهد داشت که داستانهایش را خریداری کنند؟ آنچنان غرق در اندیشه‌هایش بود که متوجه نشد کسی مانند سایه به

دنبالش می‌آید و هنگامی متوجه او شد که صدای آشنایی گفت: «روزبخیر، خانم اسرارآمیز!»

«جو، با مشاهده او از یکه خورد و گفت: «لوری، تو اینجا چکار می‌کنی؟»

«لوری، گفت: «تو اول راز خود را به من بگو تا ثوبت من بشود. راستی من دیدم کجا رفتی. آیا دندان کشیدی؟»

«جو، با سر گفته او را تصدیق کرد اما روی خود را برگرداند زیرا احساس می‌کرد نمی‌تواند به «لوری، دروغ بگوید.

«لوری، گفت: «من می‌دانم تو دست به یک شیطننت زده‌ای. دوشیزه مارچ تو سر خود را به من بگو تا من هم راز خود را به تو بگویم.»

«جو، به راه رفتن ادامه داد زیرا آنقدر عجله داشت که نزدیک بود با یک گاری آبکشی، گاری یخ و یک سگ ولگرد تصادف کنند در همان حال از لوری پرسید: «آیا سر تو مربوط به رفتن به دانشگاه هاروارد در پاییز امسال است؟»

«لوری، چنان خنده بلندی سر داد که دو خانم رهگذر متوجه شدند و برگشتند و با شگفتی به او خیره شدند. «جو، سپس در ادامه سخنانش گفت: «من می‌دانم تو پس از برگشت از کالج چنان شخصیت دانشمندی پیدا

کرده‌ای که برایت کاملاً دشوار خواهد بود با من صحبت کنی و اسرار را با من در میان گذاری.»

«لوری، گام‌هایش را آهسته‌تر برداشت و اظهار داشت: «هیچ چیز عوض نخواهد شد. من همان لوری گذشته باقی خواهم ماند و تو هم برای من همان جو گذشته باقی خواهی ماند.»

«جو، که به فکر فرو رفته بود اظهار داشت: «من هم می‌خواستم به کالج بروم.» سپس به شوخی مستی حواله سینه «لوری، کرد و ادامه داد: «من راز خود را برای تو فاش خواهم ساخت، آنگاه تو هم باید راز خود را برای من فاش کنی.»

جو دست‌هایش را دور گوش «لوری، حلقه کرد و نجواکنان گفت: «من دو داستان به یک روزنامه‌نگار دادم و او قرار است که نظر خود را هفته بعد به من بدهد.»

«لوری، با شنیدن این خبر کلاه خود را از سر برداشت و به هوا پرتاب کرد و پس از آنکه آن را گرفت فریاد کشید: «هورا برای دوشیزه مارچ، نویسنده معروف آمریکا.»

«جو، که صورتش سرخ شده بود گفت: «خوب حالا نوبت تو است.»

هنگامی که آن دو به سر پیچ خیابان رسیدند و خیابان «کونکورد» را ترک کردند، «لوری، سینه صاف کرد و

گفت: «راز من مربوط به مگ و یکی از آموزگاران سابق من است که قرار است در شرکت "لورنس و لورنس" استخدام شود.»

«جو، دست لوری را گرفت و گفت: «ای دروغگو!»
 «لوری، دست خود را روی قلبش گذاشت و درحالی که سوگند می‌خورد پرسید: «آیا مگ یک چیز شخصی خود را در محلی جا نگذاشته است. مثلاً یک لنگه دستکش؟»

«جو، ناباورانه گفت: «چرا، یک روز او یک لنگه دستکش سفیدش را گم کرده بود و دنبال آن می‌گشت. البته او پس از بازگشت از بوستون حالت احمقانه‌ای پیدا کرده است.»

«لوری، پیروزمندانه گفت: «منظور من همین بود. من می‌دانم دستکش او کجاست؟»
 «به من بگو.»

«در جیب آقای بروک و او آن را مانند یک یادگاری عاشقانه با خود همراه دارد.»
 «وحشتناک است! کاش این موضوع را اصلاً به من نمی‌گفتی!»

«لوری، گفت: «این فکر که کسی به خواستگاری مگ می‌آید و با او ازدواج می‌کند برایت وحشتناک است؟ به هیچ وجه اینطور نیست. هنگامی که کسی برای ازدواج

با تو قدم پیش گذارد هرگز چنین فکری نخواهی کرد.»
 «جو» با شنیدن این پاسخ ایستاد و با نگاه تندی به
 «لوری» خیره شد و گفت: «بگذار کسی قدم پیش بگذارد تا
 نشانش بدهم که چکار خواهم کرد.»

سپس بدون آنکه حرف دیگری بزند چنان شتابان
 راهی خانه شد که «لوری» هرچه کوشش کرد به او نرسید.
 «جو» شتابان و نفس‌زنان وارد آشپزخانه شد. «هانا» و
 «مگ» مشغول لوله کردن خمیر برای پختن بیسکویت
 بودند «جو»، «مگ» را مخاطب قرار داد و گفت: «من
 می‌دانم چه کسی لنگه دستکش تو را دزیده است. آقای
 بروک! حالا آن را در جیب خود نگاه داشته است.»

برخلاف انتظار «جو» خواهرش «مگ» نه تنها
 خجالت نکشید بلکه آثار شادمانی در چهره‌اش نمایان
 شد. «جو» با لحنی تأکیدآمیز گفت: «تو باید به او بگویی که
 دستکش را پس بدهد.» سپس رو به «هانا» کرد و گفت:
 «نظر تو هم این نیست؟ آقای بروک باید لنگه دستکش را
 فوراً پس بدهد.»

«هانا» در پاسخ گفت: «من که سردر نمی‌آورم.»
 «جو» درحالی که در اتاق غذاخوری را باز می‌کرد
 گفت: «من جریان را با ماری خواهم گفت.»
 در این لحظه صدای «ماری» شنیده شد که «جو» را
 صدامی کرد و می‌گفت: «جو، خواهرانت را خبر کن.»

رنگ از صورت مارمی پریده بود و با دستهای لرزان
تلگرافی را به طرف جو دراز کرد و گفت: «بخوان!»
متن تلگراف چنین بود:

«خانم مارچ
شوهر شما سخت بیمار شده است. فوراً
بیایید.»

اس. هیل
بیمارستان آرموری سکور
واشنگتن

هفت

«جو» احساس می‌کرد که ناگهان دنیا برای او زیر و رو شده است. خواهرانش به دور مادر حلقه زده بودند و گریه می‌کردند. زبان «جو» بند آمده و فقط نظاره‌گر آنان شده بود. می‌دانست که پدرش از سربازان دیگر مُسن‌تر است و این حقیقت را می‌دانست که پدرش کم‌بُنیه بوده و از سلامت مزاج برخوردار نبوده است. اگر او در آن بیمارستان بزرگ واشنگتن، که کسی او را نمی‌شناسد، در تنهایی درد بکشد و ناراحت باشد، اگر توجهی به او نشود چه خواهد شد؟ «جو» دستهای خود را مشت کرده بود و

پشت دستش را گاز می‌گرفت. خبر بیماری پدر آنقدر او را از پای درآورده بود که قدرت گریستن را از دست داده بود. با خود می‌گفت: «مارمی باید هرچه زودتر، پیش از آنکه وقت بگذرد و دیر شود، به واشنگتن برود».

«هانا، با مشاهده غم و اندوه آنها گفتم: «خدایا این مرد عزیز را نجات بده!»

«مارمی، لب به سخن گشود و با لحنی مصمم اظهار داشت: «حالا دیگر وقت گریه کردن نیست. ساکت شوید و بگذارید من فکر کنم و نقشه‌یی بکشم».

«مارمی، ورق کاغذی برداشت و قلم را به دست گرفت و گفت: «هانا، فوراً یک تلگراف به بیمارستان مخابره کن و خبر بده که من با ترن بعدی رهسپار واشنگتن خواهم شد».

سپس «جو» را مخاطب ساخت و اظهار داشت: «جو! از تو می‌خواهم این یادداشت را برای عمه مارچ ببری و مؤدبانه از او درخواست کنی که اگر امکان داشته باشد پول ترن را به من قرص دهد. اما مگ، تو هم این نامه را برای خانم جو با در خانه امید ببر. در غیاب من خانم کینگ وظایف مرا انجام خواهد داد. اما شما دخترها در مدت غیبت من باید به خانه‌هایم سر بزنید. جو تو هم فوری راه بیفت».

«جو» نامه مادرش را گرفت و شتابان حرکت کرد و

حدود یک ساعت بعد برگشت. هنگامی که به خانه رسید کالسکه لورنس را کنار درِ خانه دید که در انتظار «مارمی» بود و جامه‌دان مادرش نیز در کنار کالسکه قرار داشت. «جو» نفس عمیقی کشید و در را باز کرد. «امی» به محض مشاهده حواهرش فریاد زد: «تا حالا کجا بودی؟ مادر آماده حرکت است.»

«جو» که نفس نفس می‌زد معذرت خواست و ناگهان با «جان بروک» که او هم در راهرو آماده سفر شده بود، برخورد کرد.

«جان بروک» هم که حیرت‌زده شده بود گفت: «معذرت می‌خواهم. من آمدم تا مادرتان را بدرقه کنم.» در این هنگام سر و کله «لوری» هم در راهروی شلوغ در میان افراد خانواده ظاهر شد. «لوری» یک سبد بزرگ با خود حمل می‌کرد. «جو» از او پرسید: «تو دیگر در اینجا چکار داری؟»

«لوری» توضیح داد: «آشپز، برای مادرت شام تهیه کرده و پدر بزرگ هم هدیه‌یی برای پدرت فرستاده است.» «جو» به دنبال مادرش به اتاق پذیرایی رفت. «مارمی» که لباس پوشیده و کلاهش را هم بر سر گذاشته بود پشت میز تحریر نشسته بود و آخرین دستورهایی را می‌نوشت که دخترها در مدت غیبت باید اجرا می‌کردند. «مارمی» به محض مشاهده «جو» از او پرسید: «آیا عمه

مارچ پول را به تو داد؟»

«جو» به علامت منفی سر تکان داد و «مارمی» از تعجب دهانش باز ماند. اما پیش از آنکه بتواند سخنی بر زبان آورد. «جو» یک بسته اسکناس از جیبش درآورد و به دست مادرش داد. «مارمی» بسته اسکناس را گرفت و پس از شمردن با تعجب گفت: «بیست و پنج دلار! حال که عمه مارچ این پول را نداد تو از کجا آن را به دست آوری؟»

«جو» کلاهش را از سر برداشت، آنچه از موهای زیبا و بلندش باقی مانده بود فقط ته زلف کلاه بود. «جو» گفت:

«من موهایم را فروختم.»

خواهران جو، از تعجب مات و مبهوت شده بودند. «امی» اول از همه لب به سخن گشود و گفت: «چطور توانستی این کار را بکنی؟ زیبایی تو بستگی به موهایت داشت.»

«جو» سر به زیر انداخت و گفت: «من نمی‌توانستم این وظیفه را قبول کنم و از عمه مارچ تقاضای پول کنم و به پر حرفی او گوش کنم. می‌دانستم که او شروع به انتقاد از پدرم خواهد کرد که چرا داوطلبانه به ارتش پیوسته و ادامه می‌داد که من می‌دانستم عاقبت کار چنین خواهد شد و در پایان هم می‌گفت که لازم بود ما به نصایح او گوش می‌دادیم.»

«جو» سپس سر بلند کرد و گفت: «از اینها گذشته من

از این نوع اصلاح سر خوشم می‌آید.»
 انگاه دستی به پشت سرش کشید و گفت: «بالاخره
 موهایم باز بلند خواهد شد.»

«مارمی» از تعجب زبانش بند آمده بود و درحالی که
 از چشمانش اشک جاری شده بود پیشانی جو را بوسید.
 سپس بقیه دخترانش را در آغوش گرفت و همه را بوسید.
 هنگامی که «مارمی» به طرف در حرکت کرد «مگ»
 اشک ریزان به مادرش گفت: «به پدر سلام برسان و بگو ما
 همگی او را دوست داریم.»

«بت» گفت: «به پدر بگو ما برای سلامتی او دعا
 می‌کنیم.»

«امی» دامن مادرش را گرفت و التماس‌کنان گفت:
 «مادر مرا تنها نگذار.»

«مارمی» در پاسخ گفت: «دخترجان، من باید بروم.
 تو به حرفهای خواهرهایت گوش بده، اگر خدا بخواهد
 پدرت به زودی خوب خواهد شد.»

«هانا» که یک بسته نان به «مارمی» می‌داد گفت: «من
 هرگز محبت‌های او را فراموش نخواهم کرد.»

«مارمی» برای آخرین بار یک یک دختران خویش را
 در آغوش گرفت و پیش از خارج شدن از خانه آهسته گفت:
 «من دلم برای خانمهای کوچکم تنگ خواهد شد.»



در ساعت‌های پایانی همان شب صدای گریه از یکی از اتاق‌های خواب دختران به گوش می‌رسید. «بت» از صدای گریه از خواب پرید و در رختخواب نشست و نگاهی به بستر خالی «جو» انداخت. «بت» بانوک پا آهسته به طرف صندلی راحتی که «جو» روی آن چهار زانو نشسته بود رفت و دست در گردن خواهر گریانش انداخت و نجواکنان گفت: «به پدر فکر می‌کنی؟»

«جو» سر کم موی خود را تکان داد و گفت: «نه، به موهایم فکر می‌کردم.» و باز گریه دلخراش خود را از سر گرفت. «بت» او را در بغل گرفت و هردو هم‌زمان می‌خندیدند و می‌گریستند.



در طول هفته‌های اول غیبت «مارمی»، «جو» و خواهرانش می‌کوشیدند که در خرج نهایت صرفه‌جویی را به عمل آورند اما هنگامی که موجودی پول رو به اتمام بود غرولندکنان سر خرج کردن با یکدیگر به مشاجره می‌پرداختند. هنگامی که نوبت تهیهٔ شام به «امی» می‌رسید و آنها ناچار می‌شدند گرسنه به بستر بروند دعوای آنها شروع می‌شد. یگانه خواهری که می‌دانست بدون شکایت کردن چه کاری در خانه انجام دهد «بت» بود.

یک روز در اواخر ماه اکتبر هنگام صرف صبحانه

«امی» در فر خوراکی‌ری را باز کرد و چهار سیب زمینی را با چنگال بیرون آورد. دو سیب زمینی روی زمین افتاد و از هم پاشید. «امی» داد کشید و گفت: «امان از دست این فر.» «مگ» که متوجه جریان شده بود گفت: «بالاخره چاره‌یی نداریم جز آنکه آنها را بخوریم.»

«مگ» در آستانه انباری آشپزخانه ایستاد و با قیافه اندوهگین گفت: «دیگر از آرد ذرت و قهوه خبری نیست. بقال هم دیگر به ما نسیه نمی‌دهد. او آنقدر از ما طلب دارد که دیگر نمی‌توانیم نسیه از او چیزی بخریم.» «بت» پرسید: «من نمی‌دانم برای حامل‌ها چه غذایی

ببریم.»

«جو» در حالی که لباسش را می‌پوشید تا به خانه عمه مارچ برود گفت: «ما باید بیشتر به فکر خودمان باشیم. تو هفته گذشته ساعات زیادی را با آنها گذرانیدی! اما ما می‌سفرش کرده بود که آنها را ترک نکنیم.»

«جو» دو تا از سیب زمینی‌های سوخته را به خواهرش داد و گفت: «بیا، اینها را در جیب بگذار و برای آنها ببر. لااقل تا آنجا برسی دستهایت را گرم خواهد کرد.»

«امی» با ناراحتی گفت: «تقصیر من چیست که آشپزی بلد نیستم. راستی مامان کی برمی‌گردد؟ مثل این است که در نبود مادر هر روز توفانی برپا می‌شود.»

«جو» زیر لب گفت: «بهتر است بگویی زلزله

می‌شود.»

«جو» سپس دستی به پشت خواهرش کشید و او را نوازش کرد تا از گریستن او جلوگیری کند و گفت: «حالا دیگر بس است. من نباید دیر سرکارم بروم.»

«مگ» پرسید: «آیا هیچکس گرفتاریهای ما را برای مادر نمی‌نویسد؟»

«جو» با لحن گله‌آمیزی گفت: «من از پول نفرت دارم.» و هنگامی که از خانه بیرون می‌رفت با خود اندیشید که امروز عمه مارچ درباره موی کوتاه سر او چه انتقادهایی خواهد کرد.



در آن شب هنگامی که «جو» به خانه برگشت لحظه‌یی در برابر صندوق پستی لانه پرنده که روی نرده قرار داده شده بود ایستاد و در آن را بلند کرد و وقتی یک گلابی معطر در داخل آن دید خنده‌یی بر لبانش ظاهر شد. «جو» به تندی آن را پاک کرد و گازی زد و با خود گفت: «لوری باید برگشته باشد. حتماً او برای گذرانیدن تعطیل آخر هفته آمده است.» «جو» که خانواده‌اش از نظر مادی در رنج بودند. به فکر فرو رفت و با خود می‌گفت: «باپولی که لوری در بیلارد صرف می‌کند، ما می‌توانستیم مواد خوراکی یک هفته خود را تأمین کنیم.»

«جو» شتابان، و دو پله یکی از پله‌های ورودی بالا

رفت و وارد خانه شد. او متوجه نامه‌یی شد که پستی‌چی زیر در انداخته بود. نامه به نشانی آنها و به نام جوزف مارچ، بود. «جو» با دست لرزان نامه را باز کرد و با مشاهده آن از شدت خوشحالی جیغ کشید. «جو» دوان دوان درحالی که یک اسکناس پنج دلاری را در دستش بلند کرده بود و در دست دیگرش نامه روزنامه ایگل را نگاه داشته بود فریاد زد: «امی، بت! باور نمی‌کنید. من نویسنده شده‌ام. من داستان دوک گلاستر گم شده را به مبلغ پنج دلار فروخته‌ام.»

«جو» که از خواهرانش خبری نشده بود، پا به زمین کوبید و فریاد می‌زد: «کجا رفته‌اید؟» و دوباره فریاد زد: «بت، امی!» و آنگاه وارد اتاق پذیرایی شد و متوجه شد که «بت» سرش را روی دستهایش گذاشته و روی پیانو خم شده و در همان وضعیت به خواب رفته است.

«جو» فریاد کشید: «خواهر بلند شو. تو نمی‌توانی باور کنی که امروز پست برای من چه آورده؟ البته من از فروش موهایم پنج برابر این پول به دست آوردم.»

اما وقتی «بت» سرش را بلند کرد و «جو» صورت برافروخته و چشمان سرخ شده او را دید با حیرت پرسید: «چه شده است؟»

«بت» با قیافه‌یی افسرده گفت: «بچه کوچک حامل از دنیا رفت.»

«بت، سرش را با دستهایش گرفت و گفت: «این کودک خیلی بیمار بود. او در آغوش من پیش از آنکه مادرش به خانه برگردد از دنیا رفت.» و سپس هق هق گریه را سر داد.

«جو، آن کودک ریز اندام، انگشتان و دست و پای ظریف کوچک او را به یاد آورد و قطره‌های اشک در گوشه چشمهایش ظاهر شد.

«جو، با آستینش اشک را پاک کرد و به خواهرش گفت: «بت، مثل این که حالت خوب نیست.»

«بت، سر تکان داد و گفت: «گلویم سخت ناراحتم کرده است.»

«جو، گفت: «تو باید فوراً استراحت کنی.» و سپس با اصرار او را از جایش بلند کرد و به اتاق خواب بالا برد و او را خواباند و رویش را با پتو پوشاند. هنگامی که «امی» از خرید به خانه برگشت قول داد که در کنار تخت خواهرش بنشیند شاید به چیزی نیاز داشته باشد. در این احوال «جو» و «مگ» دیوانه وار کتاب مراقبتهای پزشکی مادرشان را برداشته و به دنبال دارویی برای درمان جوشها و دانه‌هایی که در چهره «بت» پدیدار شده بود جستجو می‌کردند. «مگ» گفت: «او از شدت تب دارد می‌سوزد اما می‌لرزد و می‌گوید سردش شده است. از طرفی هم عطش زیاد دارد اما از نوشیدن آب خودداری می‌کند.»

«جو» درمانده و گیج شده بود و هنگامی که داروها را زیر و رو می‌کرد شیشه‌یی را برداشت و گفت: «مثل اینکه آرسینک است اما بیشتر به بلادون شباهت دارد.»

در این هنگام «هانا» به خانه برگشت و پس از آگاهی از بیماری «بت» گفت: «این مخملک است.»

«جو» پر خاش‌کنان گفت: «تو از کجای می‌دانی؟»

«من هم اکنون از خانه‌ی حامل آمده‌ام. دو فرزند دیگر او با همین بیماری از دست رفته‌اند. راستی امی، کجاست؟»

«جو» گفت: «اتاق بالا نزد بت است.»

«نه، به هیچ وجه نباید به او نزدیک شود. او مثل شماها مخملک نگرفته است.»

«جو» شتابان از پله‌ها بالا رفت و «امی» را پایین آورد.

«هانا» روپوش و کیف و لباسهای امی را حاضر کرد و گفت:

«دختر جان باید تو را از این خانه بیرون ببریم.»

«امی» با لحن آزرده خاطر فریاد زد: «من نمی‌خواهم از اینجا بروم.»

«هانا» گفت: «خدا کند که تو مخملک نگرفته باشی.

ما برای سلامتی تو مجبوریم تو را از اینجا بیرون ببریم.»

«جو» هم به خواهرش گفت: «تو حتماً نمی‌خواهی مریض شوی.» و با بی‌تابی گفت: «لوری الان با کالسکه می‌آید که تو را به خانه‌ی عمه مارچ ببرد. در آنجا به تو خوش

خواهد گذشت.»

«نه، من نمی‌خواهم آنجا بروم.» سپس با قیافه افسرده‌یی گفت: «عمه مارچ، مرا می‌ترساند. او همیشه عصبانی است و مرا وادار می‌کند شمعدانهای نقره او را آنقدر بسابم که دسته‌هایم از حرکت بیفتند.»

«جو، گفت: «قول می‌دهم اگر عمه مارچ تو را ناراحت کرد لوری را بفرستم تو را بیاورد.»

«امی، که این حرفها را شنید امیدوار شد و گفت: «خوب، کجا خواهیم رفت؟»

«جو، که از خندیدن خواهرش خوشحال شده بود گفت: «شاید به پاریس برویم.»

اما ناگهان آثار ترس و وحشت در چهره «امی» پدیدار شد و گفت: «اگر من هم مخملک بگیرم و بمیرم جعبه کبوترهای سبزم را به مگ بده جو، تو می‌توانی خرگوشهای گچی مرا که برایم خیلی عزیز هستند برداری. اما لوری می‌تواند اسب گلی مرا که ساخته بودم و او گفته بود گردن ندارد بردارد و...»

«هانا، صحبت او را قطع کرد و گفت: «زود باش، راه بیفت، نمی‌بینی کالسکه لورنس منتظر است.»

«امی، جو، را بغل کرد وبا درماندگی گفت: «من نمی‌خواهم بمیرم. من حالا یاد موضوع دیگری افتادم. کسی تا به حال مرا بنویسده است. من همه عمر در انتظار

بودم که کسی مرا ببوسد، اما اگر بمیرم و کسی مرا نبوسیده باشد.

«جو» چشمهایش را بست و با مهربانی «امی» را به طرف در راند و گفت: «زود باش، برو سوار کالسکه شو. لوری منتظر است. من باید بمانم و از بت پرستاری کنم.» «امی» برای آخرین بار «جو» را در آغوش گرفت و سپس دوان دوان بیرون رفت. «جو» دستی برای لوری تکان داد و سپس در خانه را بست.

آن شب «جو» و «مگ» به نوبت کنار تخت «بت» کشیک می‌دادند. آنها پارچه‌هایی را تر می‌کردند و روی صورت تب‌آلوده «بت» می‌گذاشتند. لبهای «بت» خشک شده و ترک خورده بود. حرفهای او نامفهوم بود. هیچیک از دخترها چیزی درباره‌ی مخملک نمی‌دانستند.

هنگامی که «بت» با صدای گرفته لب به سخن گشود و «جو» را با اسم عوضی صدا کرد، «جو» به وحشت افتاد. «بت» گهگاه مادرش را می‌طلبید و «جو» از این بابت سخت ناراحت شد. چه «هانا» اصرار داشت که درباره‌ی بیماری «بت» اطلاعی به مادرشان ندهند.

«مگ» در گوش «جو» گفت: «مادر نمی‌تواند پدر را رها کند.»

اما «جو» می‌گفت: «بت به مار می‌نیاز دارد. او خیلی به مادر دل بستگی دارد.»

خوب، اگر مارمی برگردد و پدر حالش بدتر شود و مادر باز مجبور به مسافرت شود چه کسی کرایه ترن را پرداخت خواهد کرد؟»

«جو، اخم کرد و خمیازه‌یی کشید. او از لب تخت خواهرش خم شده بود و کمرش سخت درد می‌کرد. با خود می‌گفت: «فردا از لوری کسب تکلیف خواهد کرد که چکار کند.» ساعتها سپری می‌شد و هیچ اثری از بهبودی «بت» ظاهر نمی‌شد. «جو» باز پارچه مرطوبی روی پیشانی «بت» گذاشت و به صاف کردن شمد، که پر از چروک شده بود، پرداخت. درحالی که چشمهایش پر از اشک شده بود با خود می‌گفت: «بت، بهبود خواهد یافت.»

روز بعد تب «بت» کمی پایین آمد. اما در ساعت‌های پیش از ظهر باز تب او بالا رفت. «لوری» ساکت و آرام مانند یک روح وارد اتاق شد. او دکتر «بنگز» پزشک پدر بزرگش را همراه آورده بود. دکتر کیفش را باز کرد، گوشی را برداشت و نبض «بت» را گرفت، سپس به تنفس او گوش داد. سرانجام وقتی دکتر به راهرو آمد و «هانا»، «مگ» و «جو» را در انتظار یافت مایوسانه سری تکان داد و اظهار داشت: «متأسفانه دیگر کاری از دست ما برنمی‌آید. بهترین کار این است که دنبال مادرش بفرستید.»

«هانا» بدون آنکه حرفی بزند سر تکان داد. «مگ» به دیوار تکیه داده بود. گویی که تمام نیروی بدنش تحلیل

رفته است. «جو» با حالت خواب‌آلودی از پله پایین رفت و با «لوری» که روی پله نشسته بود برخورد کرد. «جو» خبر ناگوار را به «لوری» داد و گفت: «باید هرچه زودتر یک تلگراف بفرستیم.»

«لوری» درحالی که به «جو» اشاره می‌کرد بنشیند، گفت: «جو مرا ببخش. من دیروز مادرت را خبر کردم. او با ترن آخر شب وارد می‌شود.»

«جو» برای نشان دادن مراتب حق‌شناسی «لوری» را بغل کرد و پرسید: «امشب؟»

«لوری» گفت: «امیدوارم که از کار من عصبانی نشده باشی.»

«جو» گفت: «برای چه عصبانی شوم.» اما لحظه‌یی بعد قیافه‌اندوهناکی به خود گرفت و به این فکر افتاد که امشب با بازگشت مادرش چه غم و اندوهی برای آنها به وجود خواهد آمد و بدون آنکه خجالت بکشد صورتش را در دستهایش پوشاند و زار زار گریه را سر داد. این اولین باری بود که او از گریستن در برابر شخص دیگری احساس ناراحتی نمی‌کرد.

«لوری» دست به پشت او گذاشت و دستمالش را به «جو» داد و گفت: «غصه نخور، من اینجا هستم.»

هشت

«مارمی» بلافاصله پس از ورود شروع به اقدام کرد. اول دست به پیشانی «بت» که در آتش تب می‌سوخت گذاشت و دستهای او را که سرد شده بود گرفت. سپس رولحافی را پس زد و پاهای «بت» را لمس کرد که مثل یخ سرد شده بود. «مارمی»، سپس «جو» را صدا کرد و دستور داد: «برو یک لگن سرکه و چند تکه پارچه بیاور. ما باید تب او را به پایین بدن بکشیم.» سپس به «هانا» گفت: «برو جعبه داروهای مرا بیاور. امشب ما نخواهیم خوابید.»

«جو» پس از گرفتن روپوش مادرش او را بوسید و

گفت: «خیلی خوشحالم که شما برگشتید.»
 «مگ، پرسید: «حال پدر چطور است؟»
 «بچه‌های عزیزم، حال او خیلی بهتر شده است.»
 «مارمی، ناگهان نگاهی به طرف راهرو انداخت و
 گفت: «مثل این است که کسی آمده. چه کسی در این دیر
 وقت شب ممکن است بیاید؟»
 «مارمی، به طرف پله‌ها رفت و درحالی که «جو» به
 دنبال او حرکت می‌کرد پایین رفت. «مارمی» وقتی به
 انتهای پله‌ها رسید ایستاد. آنچه راهرو را سد کرده بود
 یک پیانوی آلبایی رنگ باشکوه بود که روی آن
 شمعدانهای برنجی کار گذاشته بودند، همراه با یک
 نیمکت کوچک پوشیده از مخمل. آقای لورنس هم در
 کنار پیانو ایستاده بود.
 آقای «لورنس» که کلاهش را در دست داشت و
 موهای سفیدش زیر نور شمع می‌درخشید گفت: «خانم
 مارچ، من برای دختر کوچولوی شما یک هدیه آورده‌ام.
 من می‌دانم که او عاشق موسیقی است.»
 لحظه‌یی در صدایش ارتعاشی پیدا شد و پس از تک
 سرفه‌یی گفت: «این پیانو به دختر کوچک من تعلق داشت
 اما متأسفانه ابله گرفت و از دنیا رفت. من می‌بایستی
 مدت‌ها پیش این پیانو را به او می‌دادم. او استعداد موسیقی
 دارد. اینطور نیست؟»

«مارمی» که دچار احساسات شده بود و از شدت هیجان صدایش می‌لرزید گفت: «آقای لورنس، خیلی از شما متشکرم، این نهایت لطف و بزرگواری شما است. من اطمینان دارم که بت از داشتن پیانو خیلی خوشحال خواهد شد.»

«مارمی» از آقای «لورنس» خواهش کرد که جامه‌دان او را به دستش بدهد و سپس سر برگردانید و آهسته از پله‌ها بالا رفت و متوجه نشد که «جو» چشمان اشک‌آلود او را دیده بود.

آن شب تمامی اعضای خانواده مراقب بیمار بودند و انتظار می‌کشیدند. «جو» کنار پنجره اتاق نشیمن نشسته بود و به ماه، که گاهی به زیر ابر پنهان می‌شد و لحظه‌یی بعد نمایان می‌شد، می‌نگریست. «جو» صدای به هم خوردن در و سپس صدای گریه شنید. از جا جست و نوک پا از پله بالا رفت و فریاد کشید: «چه خبر شده؟»

«هانا» کنار اتاق «بت» در راهرو نشسته و درحالی که خم شده و سرش را در دامن گذاشته بود گریه می‌کرد. «جو» وحشت‌زده در اتاق «بت» را باز کرد، و به طرف تخت او دوید. مادرش کنار تخت نشسته بود و صورت «بت» را نوازش می‌کرد. چشمان «بت» باز بود و به مادرش می‌نگریست اما بعداً متوجه «جو» شد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. «مارمی» آهسته گفت: «خدا را شکر، بالاخره تب

قطع شد.

«جو» از شدت خوشحالی خم شد و سرش را در کنار سر «بت» گذاشت.



هفته‌ها سپری شد. توفانی که از اقیانوس اطلس شمالی شروع شده بود «کونکورد» را از برف پوشانید. نامه‌هایی از واشنگتن، از آقای مارچ که بهبودی یافته بود، اما آنقدر ضعیف شده بود که نمی‌توانست مسافرت کند، می‌رسید. او در نامه‌هایش به خانمهای کوچک خود می‌نوشت که در واشنگتن ساختمان باشکوه و براق مجلس در زمینهای گل آلود برپا می‌شود. او دربارهٔ انتخاب مجدد «اسب پیر»^۱ به ریاست جمهوری نوشته بود و افزوده بود که بالاخره ژنرال گرانت خواهد توانست جنگ را با پیروزی برای ایالت‌های شمالی به پایان برساند. او در هر نامه از وضع مزاجی و سلامتی «بت» پس از بیماری مخملک پرس و جو می‌کرد.

در شب کریسمس «جو» پشت میز اتاق نشیمن نشست و شروع به نوشتن کرد:

دسامبر ۱۸۶۴، شب عید میلاد مسیح

پدر بسیار عزیزم، میل دارم به آگاهی‌ات برسانم که «بت» دوباره شروع به نواختن پیانو

۱. منظور ابراهام لینکلن رئیس جمهور پیشین امریکا است.

کرده است. خانم بت پا و همگی ما از آهنگهایی که او می نوازد لذت می بریم. «بت» هنوز ضعیف است و اما با تمام این احوال از روحیه خوبی برخوردار است. عید را از صمیم قلب تبریک می گویم و امیدوارم به زودی حالت خوب شده و نزد ما برگردی...

«جو» در اینجا از نوشتن باز ماند. احساس غم انگیزی وجودش را فرا گرفته بود. چه خنگام آنها مانند ایام گذشته و اعیاد سالهای پیش می توانند دوباره دور هم جمع شوند. «جو» نگاهی به اطراف اتاق انداخت. «امی» در کنار عمه مارچ نشسته بود و در حالی که با کمک «لوری» نخهای قلابدوزی عمه مارچ را باز می کرد شوخی می کرد و می خندید. حتی به نظر می رسید عمه مارچ غرغرو نیز تحت تأثیر فرار رسیدن عید، آن شب شاد و خندان بود. در گوشه دیگر اتاق «بت» به نواختن آهنگهای شاد مشغول بود. «امی» و «مارمی» با او زمزمه می کردند. «هانا» هم مشغول بود دادن ذرت بود و فضای خانه انباشته از بوی دل آویز بوی ذرت بوداده شده بود. آقای لورنس پیر که پس از بیماری «بت» عضو نزدیک خانواده شده بود پشت میزی که وسط اتاق قرار داشت نشسته و صفحه شطرنج را باز کرد و به «جو» اشاره می کرد که به او پیوندند. «جو» با لبخندی گفت: «آقای لورنس، یک دقیقه دیگر به من

فرصت بدهید. تقریباً نامه را تمام کرده‌ام.»
 «جو» میل داشت پیش از اینکه نامه را در پاکت بگذارد چند خط دیگر بنویسد و وضع خانواده را در آن شب برای پدرش تشریح کند.

هنگامی که آواز تمام شد «بت» آقای لورنس را صدا زد و درحالی که از صندلی پشت پیانو کنار می‌رفت گفت: «پدربزرگ بیا کنار من بنشین. می‌دانی وقتی جو شروع به نوشتن می‌کند چطور غرق نوشتن می‌شود. شاید ساعتها طول بکشد که او کاغذ را تمام کند.»

«آقای لورنس» چشمکی به «جو» زد و با لبخندی ادامه داد: «دعوت خواهرت باعث می‌شود که من وقار و احترام خود را حفظ کنم. آقایان باید همیشه راه شرافتمندانه‌یی برای جلوگیری از شکست انتخاب کنند. به خاطر داری آخرین باری که باهم شطرنج بازی کردیم؟ عزیزم خیال می‌کنم این بار بگذارم که افتخار بُرد را به نوه‌ام واگذار کنم.»

«لوری» تعظیمی کرد و مقابل صحنه شطرنج نشست و گفت: «من پیش از بازی با جو به شما اخطار داده بودم.»
 «بت» از جا بلند شد و بسته‌یی را که در کاغذ شفاف پیچیده شده بود به آقای لورنس داد و پس از گفتن تبریک عید اظهار داشت: «برای همه محبت‌هایی که به ما کرده‌اید از شما متشکریم.»

آقای لورنس بسته را باز کرد و با مشاهده محتوی آن اظهار داشت: «فرزند عزیزم، هرگز کسی چنین دمپایی قشنگی برای من درست نکرده بود.»

آنگاه آن را بلند کرد و به همه نشان داد. این دمپایی با نخ تابیده قهوه‌یی بافته شده بود و حاشیه آن را با نمد خاکستری تزیین داده شده بود.

«جو، پس از نشستن در مقابل «لوری» برای بازی شطرنج به شوخی گفت: «امیدوارم در شکست تو هم مثل پدربزرگ از خود جنتلمنی نشان دهی.»

«لوری» چشمانش را گرد کرد و گفت: «البته.»

اما پس از یک دور بازی معلوم بود که «جو» برنده است. «جو» اظهار داشت: «برای آنکه نشان دهم از شکست تو به خود نمی‌بالم می‌روم برایت کیک و قهوه می‌آورم.»

هنگامی که «جو» در آشپزخانه را باز کرد و صدای «مارمی» و «مگ» را شنید لحظه‌یی تأمل کرد. «مارمی» می‌گفت: «من از آن می‌ترسم که دوران نامزدی بسیار طولانی داشته باشی، سه سال تا چهار سال. به علاوه ما نمی‌دانیم جنگ تا چه مدت طول بکشد و «جان»، تا آن زمان آزاد نخواهد شد. گذشته از اینها «جان» خانه و شغل مطمئنی هم ندارد.»

«جو» سخنان آنان را قطع کرد، و درحالی که خواهر و مادرش شگفت‌زده شده بودند گفت: «جان، منظورتان که

«جان بروک نیست؟»

«مارمی، که یک قطعه بزرگ کیک لیمو را که آقای لورنس آورده بود برای دسر می برد گفت: «هم اکنون که ما مشغول صحبت هستیم جان برای دیدار پدرت رفته است. او برای بهبودی پدر به من کمکهای گرانبهائی کرد...»

متقلب حيله گر! زیرجلی به فعالیت پرداخته و برای جلب محبت به پدر و مادر نزدیک شده است.»

«مگ، با عصبانیت سر «جو» داد کشید اما «جو» نگذاشت او حرف بزند و گفت: «حالا می خواهد خواهرمان را از ما بدزدد و با خود ببرد.»

«جو» مشتهای خود را گره کرد و ادامه داد: «مگ، من نمی گذارم او تو را صاحب شود. مارمی قبول نداری؟ لزومی ندارد که ما ازدواج کنیم.»

«مارمی، آهی کشید و با نگاهی ملاطفت آمیز و علاقه مند به «مگ» نگاه کرد و ادامه داد: «ازدواج نکردن به مراتب بهتر از آن است که شخص خوشبخت نباشد.»

«مگ» که صورتش برافروخته شده بود با غیظ گفت: «تو خیال می کنی اگر من با جان ازدواج کنم خوشبخت نخواهم شد؟»

«جو» دستهایش را به هم مالید و پرخاش کنان گفت: «بروک پست پیر. او افزون بر نفهمی فقیر هم هست.»

«مارمی، در نهایت مهربانی به سرزنش «جو»

پرداخت و افزود: «من ترجیح می‌دهم مگ همسر یک مرد فقیر باشد که آن مرد عاشق او باشد، نه آنکه به خاطر ثروت ازدواج کند و احترام شخصیت خود را از دست بدهد.»

«مگ، بالحن امیدواری از مادرش پرسید: «پس شما به بی‌چیزی و فقر جان‌اهمیتی نمی‌دهید؟»

«مارمی، با لحن نامطمئنی گفت: «البته من میل دارم جان‌ابتدا کار ثابت و مستمری پیدا کند.»

«جو، بادی به لپهایش انداخت و با عصبانیت و تغیر گفت: «مادر، شما نخواهید گذاشت مگ ازدواج کند. اینطور نیست؟»

«مارمی، در پاسخ فقط اظهار داشت: «البته این فقط یک خواستگاری است، نه چیز دیگر، به علاوه لازم نیست هم اکنون در این باره تصمیم گرفته شود.»

«جو، با این گفته هم اطمینان خاطری پیدا نکرد و در نهایت دلتنگی به نظرش می‌رسید که قبلاً تصمیم گرفته شده است. پس «مگ، با «جان بروک، ازدواج خواهد کرد و از آن به بعد هیچ چیز بین مگ و خواهرانش مثل سابق نخواهد بود. دیگر مجمع‌تثاتری، «پیک ویک، باقی نخواهد ماند و بازی در نمایشنامه‌ها پایان خواهد پذیرفت. دیگر بین آنها اسراری مبادله نخواهد شد.

«جو، ناگهان اندیشه ناراحت‌کننده‌یی به مغزش راه یافت. اگر «مگ، بدین ترتیب آزادی خود را از دست

می‌دهد و به این آسانی و سادگی تن به ازدواج می‌دهد آیا دیگران هم از او انتظار خواهند داشت که او هم از خواهرش تبعیت کند؟

«جو» با خود می‌گفت او هرگز این کار را نخواهد کرد. هنگامی که خواست از آشپزخانه خارج شود با پشتش به در فشار آورد تا در را باز کند اما در اثر به هم خوردن تعادل قهوه روی کیک ریخت. درست در همان لحظه باد سردی در اثر باز شدن در ورودی به داخل خانه وزید. سپس صدای بسته شدن در ورودی به گوش رسید. «جو» کیک و قهوه را روی میز گذاشت و به طرف در رفت و ناگهان صدای آشنای «جان بروک» به گوشش رسید که می‌گفت: «یک هدیه دیگر عید میلاد برای خانواده مارچ».

«جو» با خود می‌گفت: «نه، باز هم جان پیدا شد.» اما هنگامی که به راهرو رسید متوجه شد که افزون بر جان شخص دیگری هم به دنبال او وارد شده است. او مردی نحیف با اندامی خمیده بود و اونیفورم رنگ و رو رفته کشیشهای نظامی را بر تن داشت. «جو» ناگهان فریاد زد: «پدرا! و هیجان زده به طرف او دوید.

«آقای مارچ» با دست سالم خود او را در آغوش گرفت. دست دیگرش در تخته شکسته‌بندی قرار داشت و به گردنش آویخته بود. خواهران «جو» پدرشان را با فریادهای شادی احاطه کردند و او با آنکه خسته به نظر

می‌رسید با خوشحالی یک یک آنها را در آغوش کشید و به تندی اشک چشمهایش را با دستمال پاک کرد و گفت: «بگذارید شماها را تماشا کنم. راستی جو آرایش موی سر تو مد روز خواهد شد.»

«جو» صورتش سرخ شد اما از این تحسین لذت برد. «امی» می‌گفت: «ما دیگر طاقت انتظار کشیدن نداشتیم.»

«بت» خود را در آغوش پدرش انداخت و گفت: «شما بهترین هدیهٔ عید میلاد هستید.»

«مگ» با تعجب فریاد کشید و گفت: «پدر ریش گذاشته‌ای؟» و سپس گونهٔ پدرش را بوسید.

«بت» با خنده گفت: «اما ریش خیلی به پدر می‌آید.» در این احوال صدای زیر عمه مارچ بلند شد که می‌گفت: «من خیال می‌کنم خیلی ضعیف شده‌است.» وی سپس از روی صندلی برخاست، پیش آمد و گفت: «برادرزاده، به خانه خوش آمدی.»

آقای مارچ پاسخ داد: «خیلی خوشحالم که به جمع شما پیوسته‌ام. کریسمس‌تان مبارک.»

«مارمی» در این لحظه پیش آمد و دست همسرش را گرفت و او را به طرف صندلی هدایت کرد و گفت: «بیا اینجا بنشین و استراحت کن.» سپس به «امی» گفت: «برو برای پدرت قهوه و کیک بیاور. مگ تو هم پالتوی پدرت را

بگیر، جو پوتینه‌های پدرت را درآور.»
 آقای مارچ اعتراض‌کنان گفت: «صبر کنید، من به
 این همه توجه عادت نکرده‌ام. از من مثل یک سرباز پیر
 پرستاری نکنید.»

«مارمی» دست سالم همسرش را با مهربانی در
 دست گرفت و اظهار داشت: «ما تا زمانی که کاملاً سالم
 نشده‌ای از تو پرستاری خواهیم کرد.»

آقای مارچ مشتاقانه به «مارمی»، «جان بروک» و
 «مگ» نگریست و گفت: «بسیار خوب، امیدوارم پرستاری
 شما نتیجه بدهد. من دوست دارم در عروسی دخترم
 برقصم.»

«مگ» از خجالت رنگش سرخ شد و جان بروک
 تعظیم رسمی کرد. اما «جو» شتابان اتاق را ترک کرد و به
 اتاق زیر شیروانی رفت. دقایقی در تاریکی نشست و
 سرش را روی زانو گذاشت و آنقدر صبر کرد تا نفس
 کشیدنش به حال عادی برگردد.

«لوری» آهسته و نوک پا وارد اتاق شد و گفت: «جوا»
 کنار او نشست و مشتاقانه پرسید: «آیا خبر مگ و جان
 شگفت‌انگیز نبود؟»

«جو» در پاسخ گفت: «چرا شگفت‌انگیز بود.»
 اما خوشحال بود که «لوری» در تاریکی صورت او را
 ندیده است تا متوجه دروغگویی‌اش بشود.

تقریباً سه سال بعد «مگ» و «جان بروک» در باغ لورنس‌ها مراسم ازدواج خود را جشن گرفتند. در یک روز آفتابی ماه آوریل ۱۸۶۷ افراد خانواده و دوستان و آشنایان در این مراسم حضور یافته بودند و «جو» تا اندازه‌یی توانسته بود خود را قانع سازد که جنگ یک رویداد فراموش شده و کابوسی وحشتناک بوده است. یاسهای ارغوانی شکوفه کرده بودند و درختان نیز جوانه زده بودند و غنچه‌های گیلاس فضا را عطراگین ساخته بود.

تنها نشانه‌یی که از جنگ برجای مانده بود تعدادی

از افسران سابق بودند که به میهمانی دعوت شده بودند و هنوز اونیفورمهای نظامی بر تن داشتند. دکمه‌های برنجی اونیفورم و چکمه‌هایشان می‌درخشید. تعدادی از این افسران هنوز بازوبند سیاهی به یاد فرمانده کل خود آبراهام لینکلن که دو سال پیش در چنین ماهی با گلوله یک قاتل به قتل رسیده بود به بازو بسته بودند.

پدر مراسم عروسی را با روش آرام و مشتاقانه خود اداره می‌کرد. او در مقابل «مگ» و «جان» که دست در دست یکدیگر انداخته بودند ایستاده بودند. «مگ» در پیراهن ساده سفیدش بسیار زیبا جلوه می‌کرد. او با گل یاس موها و جلو پیراهن خود را تزیین کرده بود. با اینکه «مگ» در سالهای گذشته درباره لباس عروسی خود زیاد گفتگو می‌کرد، اما این لباس عروسی هرچند مناسب و برازنده‌اش بود، چندان باشکوه نبود. «جان» هنوز ثروتمند نشده بود اما شغل حسابداری در «کونکورد» برایش درآمدی فراهم ساخته بود که توانسته بود خانه کوچک اما نسبتاً خوبی را برای عروس خود خریداری کند. عروس و داماد هر دو شادمان به نظر می‌رسیدند و هنگامی که میهمانان آهنگ مخصوص عروسی را دسته جمعی خواندند امید و آرزو سراسر وجودشان را دربر گرفته بود.

هنگامی که میهمانان به خواندن این آهنگ مشغول

بودند «جو» نگاهی به «امی» افکند. «امی» که تازه قدم به شانزده سالگی گذاشته بود، یک خانم بیش از حد زیبا جلوه می‌کرد. «بت» خنده‌یی تحویل «جو» داد و سه بار دست او را فشرد، و این حرکت رازی بین آنها بود که مفهوم آن «تو را دوست دارم» بود. «جو» هم پاسخ او را به همین ترتیب داد و به خواهر لبخندی زد. اما چهره‌ی لاغر «بت» و سیاهی دور چشمهایش خاطره‌ی مبارزه‌ی او را با بیماری گذشته به یاد می‌آورد.

«جو» از میان جمعیت میهمانان متوجه «لوری» شد. «لوری» در لباس رسمی خودش به یک جوان خوش اندام و زیبا تبدیل شده بود. او موهایش را به طرف عقب شانه کرده بود و سبیل کوتاهی که رسم کالج بود او را جذابتر ساخته بود. مثل این بود که «لوری» در تمام مدت که کتابچه دعا‌های مذهبی ویژه ازدواج را در دست داشت نگاهش متوجه «جو» بود و آنقدر خیره نگاهش می‌کرد که او را تا حدی ناراحت ساخته بود. «جو» وانمود می‌کرد که اصلاً متوجه «لوری» نیست و هنگامی که مراسم مذهبی عقد ازدواج پایان پذیرفت خوشحال شد که توانست فرار کند.

«جو» از لابه‌لای میهمانان می‌گذشت و به شیرینیها و نوشیدنیها ناخنک می‌زد و در نهایت از آن باغ گریخت حتی خودش هم نمی‌دانست چه دلیلی برای اینطور

گریختن پنهانی وجود دارد. در واقع هیچکس به او توجهی نداشت و تمام چشمها به عروس و داماد شاد و خندان دوخته شده بود.

هنگامی که به درخت بلوط پر شاخ و برگ رسید زیر سایه آن نشست و به تنه‌اش تکیه داد، سپس کلاه بردار ناراحت‌کننده‌اش را از سر برداشت. جشن و میهمانی آن روز او را بیش از هر وقت دیگری بیقرار، سردرگم و ناراحت کرده بود. «جو» پنجه‌هایش را ماساژ داد و با خود اندیشید چقدر خوب خواهد بود که کفشهای تنگ را از پایش درآورد و پابرهنه روی علفها و چمنهای بلند بدود. اما می‌دانست که نمی‌تواند دست به این کار بزند. تمام محوطه باغ پر از میهمان بود و بدین جهت اگر او را با آن وضع می‌دیدند چه فکر می‌کردند؟ «جو» آهی کشید و با خود گفت: «آیا همه جای جهان مثل شهر کونکورد بی‌روح و دلسردکننده است؟ بدون شک مناطقی در جهان وجود دارد که مردم می‌توانند عقاید جالب خود را ارائه دهند و مجادله کنند، مناطقی باید وجود داشته باشد که موضوع گفتگوها می‌تواند به جز گفتگو درباره باران بهاری، کود، گاوی و قیمت آرد و مسائلی از این قبیل باشد.»

در آن هنگام «لوری» در مقابل «جو» ظاهر شد و گفت: «جو، تو از دست من فرار می‌کردی؟»
«جو» مهبوت شد اما کوشید حالت خود را پنهان کند

و در پاسخ اظهار داشت: «نه، به هیچ وجه اینطور نبوده است.» سپس برای آنکه مسیر صحبت را عوض کند پرسید: «خوب، بگو ببینم فارغ التحصیل پیروز چه حالی دارد؟ من اطمینان دارم که پدر بزرگت از اینکه تحصیل کالج هاروارد را با موفقیت تمام کرده‌ای به تو افتخار می‌کند؟»

«لوری، ساقه علفی را کند و در دهان گذاشت و کنار «جو» روی زمین نشست و پاسخ داد: «آری، همین طور است، اما او با تمام کوشش خود می‌خواهد مرا در یکی از دفاتر شرکت خود زندانی کند. راستی چگونه است که امی می‌تواند روی بشقابهای چینی نقاشی کند، تو می‌توانی به نوشتن داستان پردازی، آنوقت من مجبور می‌شوم موسیقی را کنار بگذارم؟»

«جو، با لحن تندی پاسخ داد: «ببخشید، اگر من به نوشتن ادامه می‌دهم برای آن است که خانواده‌ام از درآمدی که به دست می‌آورم به خوبی هزینه زندگی را تأمین می‌کنند. اما چرا امی به نقاشی ادامه می‌دهد برای آن است که این کار فقط مخصوص خانمها است. اگر او بخواهد کار نقاشی خود را گسترش دهد گفته خواهد شد که به حریم هنر آقایان تجاوز کرده است. اما اگر تو بخواهی به تحصیلات موسیقی خود ادامه دهی...»

«لوری، سخن او را قطع کرد و گفت: «آنگاه من مجبور

خواهم شد از خواسته‌های پدر بزرگم سرپیچی کنم.»
 «جو» گفت: «درست است، اما تو با همهٔ اجتماع
 درنخواهی افتاد.»

«لوری» به پشت روی چمن خوابید، دستهایش را
 زیر سرش گذاشت، به آسمان خیره شد و به زبان آمد و
 گفت: «اما من نمی‌توانم با پدر بزرگم مخالفت کنم.»
 «جو» در این لحظه قاصدکی را از هوا گرفت و با آن
 گوش «لوری» را نوازش داد و «لوری» غلتی زد و از روی
 علاقه و محبت به «جو» خیره شد و اظهار داشت: «هنگامی
 که تصور می‌کنم زندگی یک جنتلمن را آنطور که
 پدر بزرگ در نظر گرفته باید برگزینم فقط یک چیز
 می‌تواند مرا خوشحال و خوشبخت سازد...»
 «جو» قاصدک را رها کرد و التماس‌کنان گفت: «لوری،
 تو را به خدا بس کن.»

«لوری» گفت: «من از روزی که تو را دیدم عاشق تو
 شدم. چه عمل منطقی دیگری جز ازدواج کردن با تو
 ممکن است وجود داشته باشد؟»
 «جو» آهی کشید و گفت: «آنوقت ما همدیگر را
 خواهیم کشت.»

«حرفت کاملاً بی‌معنی است.»
 «چرا، هیچیک از ما قدرت تسلط بر نفس و
 جلوگیری از خشم خود را نخواهیم داشت.»

«لوری» گفت: «چرا، من کاملاً می‌توانم به شرط آنکه مرا تحریک نکنند.»

اما هر دو آدمهای بی‌نهایت سرسخت و لجوج هستیم. به ویژه تو و من تنها به درد این می‌خوریم که با هم دعا کنیم.»

«لوری» در پاسخ به این گفته اکتفا کرد که: «من دعا نخواهم کرد.»

«جو» گفت: «تو حتی بدون دعا نمی‌توانی خواستگاری کنی!»

«لوری» گویی که حقیقت اظهارات «جو» را قبول داشت خندید، سپس از جا برخاست و نشست، آنگاه دست «جو» را گرفت و التماس‌کنان گفت: «جو عزیزم، من سوگند می‌خورم در زندگی خود را کاملاً تسلیم تو کنم. قول می‌دهم در هر گفتگویی حق را به تو بدهم. من از تو و خانواده تو نگاهداری خواهم کرد و هر نوع تجملی در زندگی را که تاکنون از آن محروم بوده‌ای برایم فراهم خواهم کرد و دیگر لازم نخواهد بود برای کسب درآمد زحمت نویسندگی را تحمل کنی.»

«جو» خود را از دست «لوری» خلاص کرد و گفت: «اما من نمی‌خواهم از نویسندگی دست بردارم.»

«بسیار خوب، اگر به این کار علاقه داری و از آن لذت می‌بری ادامه بده.»

«جو، با ترشرویی فکر می‌کرد چرا این جوان نمی‌تواند درک کند که نویسندگی برای نویسنده مثل نفس کشیدن است. نویسندگی کاری است که او ناگزیر به انجام آن خواهد بود.»

«لوری، سپس گفت: «پدر بزرگ خانه خود را در لندن به من می‌دهد و می‌خواهد من در آن شهر رموز تجارت را بیادبموزم. تصور کن که ما دو نفر در لندن سرگرم خواهیم بود که تو دیگر فرصت نویسندگی پیدا نخواهی کرد.»

«جو، قاصدک دیگری را گرفت، در کف دستش خرد کرد و پاسخ داد: «من برای زندگی اشرافی در لندن ساخته نشده‌ام. تو به کسی نیاز داری که از وقار و تربیت اشرافی و شکوه و جلال برخوردار باشد.»

«نه، من فقط تو را می‌خواهم و به تو نیاز دارم.»
«جو، سربرگرداند و گفت: «خواهش می‌کنم از من چنین تقاضایی نکن.»

«لوری، با عصبانیت از جا برخاست و به پاک کردن لباسش از علفها پرداخت. قیافه‌آزرده خاطر «لوری» بیش از هر وقت دیگری «جو» را ناراحت کرد. به زبان آمد و آهسته گفت: «خیلی متأسفم. من به تو علاقه‌مندم، از صمیم قلب، اما از من ساخته نیست که نقش یک همسر را ایفا کنم. این چیزی است که من هرگز نخواسته‌ام.»

«لوری، خشمگین به «جو» نگریست و گفت: «تو می‌گویی که هرگز ازدواج نخواهی کرد. اما ازدواج خواهی کرد. زمانی فرا خواهد رسید که تو مردی را می‌بینی، یک مرد خوب که او را بی‌نهایت دوست خواهی داشت و به قدری به او عشق خواهی ورزید که حاضر خواهی شد برای او بمیری. جو من می‌داند و مطمئن هستم که تو ازدواج خواهی کرد. جو من تو را خوب می‌شناسم. اما من حاضر نیستم ناظر چنین رویدادی باشم.»

«لوری، سپس «جو» را ترک کرد و دور شد. دقایقی طول کشید تا «جو» متوجه شد دقیقاً چه کار کرده است. هنگامی که می‌خواست سر و وضع خود را مرتب کند دستهایش به لرزه افتاده بود. به آرامی بلند شد و به جمع میهمانان پیوست. در آن هنگام نگاهی به دیوار نرده‌یی بین خانه خودش و خانه «لورنس» انداخت و ناگهان متوجه شد که لانه پرنده، صندوق پستی آنها، ناپدید شده است.



چند روز پس از آن واقعه «بت» به «جو» که کتابهایش را در اتاق زیر شیروانی جمع کرده و در صندوقی قرار می‌داد کمک می‌کرد اما آن دو با یکدیگر صحبت نمی‌کردند. «امی» که در آستانه اتاق زیر شیروانی ایستاده بود از «جو» پرسید: «آیا مریض شده‌ای؟»

«جو» سر برگرداند و پاسخی نداد. اما «بت» توضیح داد: «جو، خواستگاری لوری را رد کرده است.»
 «امی» گفت: «من اطمینان دارم که او جواب رد را پس خواهد گرفت. این تنها یک سوء تفاهم بین آنها بوده است.»

«جو» سر تکان داد و گفت: «نه!»
 «امی» که مات و مبهوت شده بود هنوز نمی توانست جریان را درک کند.
 اما «بت» گفت: «نه.»

«جو» با لحنی مصمم گفت: «من باید از اینجا بروم.»
 «امی» باز شروع به صحبت کرد و گفت: «عمه مارچ عازم فرانسه است.»

«جو» با شنیدن این خبر با خوشحالی پرسید:
 «فرانسه!»

«جو» همیشه آرزو داشت به اروپا برود و اکنون این فرصت خوبی بود. شاید اوضاع بر وفق مراد او تغییر کند. شاید...

«امی» رشته افکار «جو» را گسست و گفت: «عمه مارچ از من خواسته که او را همراهی کنم.»

«جو» لحظه‌یی قادر به حرف زدن نبود و سرانجام توانست بگوید: «به اروپا؟ به اروپایی که من آرزو داشتم.»
 «امی» با لحن متبکرانه‌یی گفت: «البته من اکنون

همدم و ندیمه عمه مارچ هستم. این فرصت خوبی است. من می‌توانم به تحصیل نقاشی بپردازم. عمه مارچ امیدوار است که من با کمی آشنایی با هنر نقاشی می‌توانم در خارج توفیقهایی پیداکنم.»

«جو، فقط گفت: «آه،» آنگاه در صندوق را بست و نشست. گویی که روح از بدن او پرواز کرده است.

در شبِ امروز «جو، سر بر دامن «مارمی» گذاشت و زار زار گریست و گفت: «من به نیویورک خواهم رفت و نزد دوست شما، خانم کرک، خواهم ماند. شما گفته بودید که دخترهایش نیاز به یک معلمه دارند. بدین ترتیب من دنیا را خواهم دید و به نویسندگی ادامه خواهم داد. شاید هم آثار من به چاپ برسد. شما دیگر نباید برای من نگرانی داشته باشید.»

«مارمی» با مهربانی موهای «جو» را نوازش می‌داد و اظهار داشت: «برای یک پرنده کوچک خارج شدن از لانه بسیار دشوار خواهد بود و برای من هم دشوار خواهد بود که بگذارم تو مرا ترک کنی. امی هم شریک پرنده جوان بود اما او فرصتی برای آزمایش بالهایش پیدا کرد. تو هم لازم است بروی اما من نمی‌دانم بدون جو عزیزم چکار کنم. من دعا می‌کنم که خوشبختی شوی. برو و از آزادی خود لذت ببر و ببین چه خواهد شد.»

شهر نیویورک دورترین نقطه‌ای از زادگاه بود که «جو» تا آن هنگام به آنجا مسافرت کرده بود. «جو» تا زمانی که ترن در ایستگاه راه‌آهن توقف نکرده بود از اعتماد به نفس برخوردار بود اما به محض پیاده شدن ناگهان در سیل جمعیت شهر - جمعیت انبوهی که تا آن هنگام نظیرش را ندیده بود - غرق شد.

«جو» با جامه‌دان خویش از خیابانهای تنگ مملو از جمعیت به دشواری پیش می‌رفت. خانه‌ها و فروشگاهها آنقدر زیاد و کنار یکدیگر قرار گرفته بودند که او به زحمت

قادر به دیدن آسمان می‌شد. از پنجره‌های خانه‌ها افزون بر لباسهایی که شسته شده بود، شمد‌های کثیف و پارچه‌های ژنده و مندرس نیز آویزان بود. در دو طرف خیابان ساختمانهای بلند چون کوهی سر به آسمان برافراشته بود. سر و صدای خیابانها گوشخراش بود. فروشندگان دوره‌گرد چرخ دستی‌های سبزیجات، ماهی تازه، میوه، مرغ و جوجه فریاد می‌کشیدند و کالاهای خود را برای فروش عرضه می‌کردند اما «جو» نمی‌توانست بفهمد که آنها چه می‌گویند. با خود می‌گفت این چه زبانی است که آنها با آن سخن می‌گویند؟ یک چاقو تیزکن با چرخ خود مشتریان را ندا می‌داد، یک نوازندهٔ اکوردئون نیز سر و صدای موزیکش را بلند کرده بود و صدای نعل اسبها در روی سنگفرش خیابان و چرخهای گاریها و سروصدای فروشندگان دوره‌گرد محشری برپا کرده بود.

تعدادی کودکان رنگ پریده و نحیف در جوی کنار خیابان به بازی لیس پس لیس مشغول بودند. سگهای ولگرد پارس می‌کردند. در خیابان همه نوع بوی قابل تصور به مشام می‌رسید: بوی کود، سیب زمینی پخته، دود، گرد و خاک، بوی چرم، عرق و زباله‌های فاسد شده و متعفن که از صندوقهای زباله بیرون ریخته بودند و تودهٔ زباله‌های جمع شدهٔ سر کوچه‌ها وضعی را پیش آورده بود که «جو» تا آن زمان شاهد آن نبود.

هر بار که «جو» می‌ایستاد تا از روی تکه کاغذی که نشانی خانم «کرک» را روی آن نوشته بود راه خود را پیدا کند، جمعیت در حرکت به او تنه می‌زدند و هولش می‌دادند. جایی برای توقف و استراحت وجود نداشت. پاهایش درد می‌کرد و دل پیچه او را آزار می‌داد. از خود می‌پرسید پس این خیابان ویورلی^۱ شماره یازده کجاست؟ هر تابلو راهنما را که می‌خواند او را بیشتر گیج می‌کرد. اگر شب شود و او نتواند نشانی آن خانه را پیدا کند چه بر سرش خواهد آمد؟ شهر نیویورک شهر امنی نبود. او کجا می‌توانست شب را بگذارند؟ «هانا» به او هشدار داده و گفته بود نه تنها هیچکس کمکش نخواهد کرد، بلکه به فکر دزدیدن لوازم او و خدای نکرده نیات پلید دیگر هستند.

«جو» جامه‌دان خود را محکم گرفته و به خود چسبانیده بود. هنگامی که از کنار چندین پسرک جوان می‌گذشت برای او سوت می‌کشیدند و متلک‌هایی می‌گفتند. «جو» بیمناک و هراسان شده بود و اکنون شتابزده به راه خود ادامه می‌داد.

هنگامی که «جو» از پیچ خیابانی گذشت ناگهان چشمش به تابلویی افتاد که روی آن نوشته شده بود «ویورلی».

«جو، شماره خانه‌ها را به دقت می‌خواند و پیش می‌رفت، سرانجام به ساختمان سنگ قرمزی رسید که شماره آن با آنچه در یادداشت خود نوشته بود مطابقت داشت. «جو، نگاهی به آن ساختمان کرد و ترس بر وجودش مستولی شد. این ساختمان بیش از حد انتظار او بزرگ و باهیب بود. نگاهی به دامن گل‌آلود خود انداخت و دستی به موهای پریشان خود که اطراف صورتش را پوشانیده بود کشید و با خود گفت: «باید سر و وضع خود را مرتب کنم. اگر خانم کرک مرا با این سر و وضع ببیند چه خواهد گفت؟»

«جو، با ترس و لرز در را کوبید اما هیچ پاسخی نیامد. لحظه‌یی فکر کرد تا وقت باقی است بگریزد و خود را به «کونکورد» برساند. اما او دیگر پولی نداشت. با خود می‌گفت اصلاً نمی‌بایستی خانه را ترک کرده باشد و به‌ویژه نباید به نیویورک آمده باشد.

«جو، غرق در این افکار بود که در باز شد و خانمی کوتاه قد و قوی بنیه ظاهر شد و با لحنی صمیمانه و چهره‌یی خندان گفت: «شما باید دوشیزه جوزفین مارج معلمه جدید باشید؟»

این خانم که روی پیراهن کتانی خود پیش‌بندی بسته بود ادامه داد: «عزیزم، من، خانم کرک هستم. بیا تا اتاق را نشان بدهم. لطفاً دنبال من بیا.»

«جو» با جامه‌دان خویش به دشواری از سه طبقه ساختمان بالا رفت. در طول پله‌ها با سه مرد جوان مواجه شد که به نظر می‌رسید از مستأجرین خانم کرک باشند. این جوانها با مشاهده او راه را برایش باز کردند و دستشان را به علامت احترام به کلاه خود زدند.

«جو» نفس زنان گفت: «خیلی متأسفم که دیر کردم.» در این فکر بود که بالاخره اتاق کجاست؟ نکند پیش از رسیدن به آن اتاق از شدت خستگی از پای درآید. اما خانم کرک نگذاشت او در این افکار سرگرم باشد و اظهار داشت: «امیدوارم اتاقت را بپسندی. این تنها اتاق خالی باقی مانده است.»

سپس کلید بزرگی از دسته کلیدی که به کمرش آویزان بود درآورد و دری را گشود. این اتاق طبقه بالا تاریک و عاری از جریان هوا بود. «جو» وارد اتاق شد و چرخ‌زد. اتاق آنقدر کوچک بود که جای قرار دادن یک تخت خواب فلزی را نداشت و فقط یک میز و صندلی و یک فر خوراکی‌زی در آنجا وجود داشت.

خانم کرک پرده‌های فرسوده و غبارآلود را کنار کشید و درحالی که به ساختمان و مناره‌های بلند کلیسا اشاره می‌کرد گفت: «از اینجا منظره خوبی خواهی داشت. البته تو تمام وقتت را در اینجا نخواهی گذرانید. اتاق بچه‌ها که باید به آنها درس بدهی کنار اتاق من است و

جای دلگشا و خوش منظره‌یی است. تو غذا را با سایرین در اتاق ناهارخوری طبقه پایین صرف خواهی کرد.»

«جو» سری تکان داد و عجیب آن بود که احساس خوشحالی می‌کرد. این اتاق به خودش تعلق داشت و برای اولین بار لازم نبود که در اتاق خواب با فرد دیگری شرکت داشته باشد. او می‌توانست شبها تا دیر هنگام بیدار بماند و به نوشتن داستانهایش بپردازد بدون آنکه کسی مزاحمش بشود و به او بگوید بخواب یا چراغ را خاموش کن. دوباره نگاهی به پیرامون اتاق افکند و احساس کرد که این اتاق کهنه و رنگ و رو رفته برایش کاملاً کافی است و رضایت خاطرش را جلب خواهد کرد.

«خانم کرک» رشته افکار «جو» را گسیخت و گفت، «عزیزم، اثاثیه‌ات را همین جا بگذار تا با هم به طبقه پایین برویم. من میل دارم تو با دخترها هم آشنا بشوی. اتاق کودکان در طبقه دوم، سومین در دست راست قرار دارد.» در این لحظه صدای زنگ شنیده شد و خانم کرک گفت: «زنگ چای است. من باید بروم پایین و کلاهم را عوض کنم.»

پس از رفتن خانم کرک، «جو» پالتو خود را درآورد و در آینه ترک خورده روی دیوار خود رانگاه کرد و کوشید موهای پریشان خود را مرتب کند. سپس برای آنکه ظاهر مناسبتری داشته باشد دامن خود را عوض کرد و یگانه

دامنی را که همراه خود آورده بود پوشید.

«جو» با شتاب پایین رفت. قلبش به شدت می‌زد. او هنوز نام شاگردان خود را نمی‌دانست و با خود می‌گفت: «مبادا که آنها او را نپسندند.»

«جو» دسته‌دری را چرخاند اما در باز نشد و دانست که اشتباه رفته است. آنگاه به اتاق دیگری نزدیک شد. با خود می‌گفت: «خانم کرک چه گفته بود؟ درِ دوم در طبقه سوم، یا درِ سوم در طبقه دوم.» در طول راهرو تعداد زیادی اتاق قرار داشت و نمی‌دانست به کدام یک برود. «جو» درِ اتاقی را گشود و مرد چاقی را که پیپ می‌کشید و از دیدن او شگفت‌زده شده بود مشاهد کرد. خجالت کشید و معذرت خواست. دو در دیگر قفل بود و در سه اتاق دیگر را باز کرد اما جز اتاقهای تاریک چیز دیگری ندید. «جو» اندیشید که اگر کارفرمای خود را پیدا کند و بپرسد بچه‌ها کجا هستند چه خواهد گفت. شاید احساس کند که «جو» فاقد مسئولیت است و امکان دارد او را اخراج کند.

سرانجام هنگامی که امید خود را برای یافتن اتاق موردنظر از دست داده بود آخرین در را فشار داد و در باز شد و ناگهان صدای خنده و فریادهای بلندی را شنید. مردی با موهای مجعد قهوه‌یی چهار دست و پا روی زمین راه می‌رفت که یک دختر حدود هشت ساله بر

پشتش سوار شده بود. دختر دیگری که روبان سیاه به موهایش بسته شده بود با افساری که به گردن آن مرد بود او را می‌کشید. به نظر می‌رسد که این دختر حدود شش سال داشته باشد. دخترها فریاد می‌زدند: «آقا فیله تندتر، تندتر!» آن مرد که عینک دسته فلزی داشت از بین دو صندلی واژگون شده حرکت می‌کرد. «جو» لحظه‌یی ایستاد. زبانش بند آمده بود. سرانجام پس از لحظه‌یی در میان هیاهو و فریادهای شادمانه دخترها، سلام کرد و حضور خود را اعلام داشت.

مرد سربلند کرد. صورتش گلگون شده بود. «جو» را که دید سوار خود را پیاده کرد و از جا برخاست و با لهجه آلمانی گفت: «من پروفیسور فریدریک بار هستم.» آنگاه دستش را پیش آورد و درحالی که دست می‌داد گفت: «ببخشید، من متوجه ورود شما نشدم. شما باید معلمه جدید باشید؟»

«جو» سری به نشانه تصدیق تکان داد و هنگامی که با او دست داد از گرمی و قدرت دستهای او تعجب کرد. به نظر می‌رسید پروفیسور یک جنتمن به تمام معنی باشد، هرچند دو دکمه کتش افتاده بود و یکی از کفشهایش دارای وصله بود.

«جو» گفت: «من تازه از کونکورد رسیده‌ام و خانم کرک به من گفت که هرچه زودتر کارم را شروع کنم.»

پروفسور گفت: «البته، البته.»

اما دخترها دور او می‌چرخیدند و قصد داشتند بازی فیل سواری را مجدداً شروع کنند. پروفسور آنها را معرفی کرد و گفت: «این یکی 'می‌نی' و آن دیگری 'کیتی' است.»

دخترها اینطرف و آنطرف می‌دویدند و گرگم به هوا بازی می‌کردند. «می‌نی» دختری که موهای بوری داشت می‌گفت: «آقای بار، برای ما قصه بگو. قصه حاجی لک‌لک را که در لوله بخاری گیر کرده بود تعریف کن.»

«کیتی» گفت: «نه، قصه پری‌ها را بگو که سوار برف شده و در آسمان پرواز می‌کردند.»

پروفسور لبخندی زد و گفت: «بچه‌های عزیز، این دوشیزه مارچ معلمه جدید شما است که به شما خواندن و حساب خواهد آموخت.»

دخترها با شنیدن این سخنان اخم کردند و معلوم بود که بازی فیل سواری، قصه حاجی لک‌لک و پری‌ها را ترجیح می‌دهند. «جو» برای تشویق دخترها، لبخندی زد و گفت: «من هم قصه هفت خوک بد را بلدم. میل دارید برایتان بگویم؟»

«کیتی» و «می‌نی» داد کشیدند: «همین الان.» آنگاه دامن «جو» را گرفتند و او را به طرف نیمکت کشیدند تا

قصه را آغاز کند.

پروفسور گفت: «دوشیزه مارچ من حالا می‌روم.» و به طرف در حرکت کرد و تعظیمی کرد و ادامه داد: «اگر این دخترهای شیطان شما را اذیت کردند مرا احضار کن. من فوراً خواهم آمد.» سپس به طرف دخترها نگاه کرد و قیافه اخمو به خود گرفت، که آنها هم در پاسخ فقط خندیدند.

«جو» در اندک زمانی دریافت که «خانم کرک» کارفرمای پرتوقعی است. او می‌خواست «جو» از صبح زود تا شب هنگام که دخترها می‌خوابیدند از آنان مواظبت کند. با تمام این احوال «جو» فرصتهای زیادی برای نوشتن نامه‌های متعدد به خانواده پیدا می‌کرد. او از احوال و سلامتی «بت» می‌پرسید و همچنین حال «امی» که هنوز در اروپا بود می‌شد.

«جو» هر شب تا دیر هنگام به نوشتن داستانهای هیجان‌انگیز دربارهٔ اجساد مرده‌ها، مارهای سمی، مجرمان فراری و... از نوع داستانهای به اصطلاح مد روز و موردپسند مردم مشغول بود. او در اندک زمانی دریافت که روزنامه‌های نیویورک برای این نوع داستانها، اگر چاپ شود، بیست و پنج تا سی دلار پول می‌دهند. سردبیر مجلهٔ هفته نامهٔ ولکانو به او می‌گفت هرچه این داستانها عجیب و غریبتر باشد طرفداران بیشتری خواهد یافت.

«جو» که شیفتهٔ این درآمد شده بود پشت سرهم

داستان می‌نوشت و برای خرج کردن این پولها نقشه می‌کشید. هزینهٔ مسافرت «بت» به کنار دریا، لباس جدید برای ماری و کتاب برای پدر.

هنگامی که «جو» فرصت نویسندگی نداشت در مغزش به طرح داستانهای جدید می‌پرداخت. در مواقعی که «می‌نی» و «کیتی» را برای گردش به پارک می‌برد به چهره‌های رهگذران توجه می‌کرد و قیافه‌های غیرعادی را در خاطره حفظ می‌کرد تا برای شخصیت‌های داستانهایش از آنها استفاده کند. در مواردی هم که فرصت می‌یافت و دخترها را به کتابخانه می‌برد، در خلال دقایقی که آنها به خواندن داستانهای افسانه‌یی مشغول می‌شدند او یادداشتهایی از انواع زهرها و اسلحه‌ها که در کتابها می‌خواند برمی‌داشت.

«جو» از زندگی اجتماعی چندان بهره‌یی نمی‌برد. هنگامی که با سایر مستأجرین در پشت میز طولانی اتاق غذاخوری خانم کرک به صرف غذا می‌پرداخت خجالت می‌کشید سر صحبت را با آنها باز کند و اغلب به سرعت غذایش را می‌خورد که زودتر آنجا را ترک کند تا مجبور نشود با آنها صحبت کند. اما یک شب متوجه خانم مسنی شد که قیافهٔ مهربانی داشت و در انتهای میز نشسته بود. «جو» صندلی کنار او را برای نشستن انتخاب کرد. در انتهای دیگر میز پروفور نشسته بود و همانطور که سوپ

خود را می خورد با صدای بلند با پیرمردی که گوشش سنگین بود گفتگو می کرد.

«جو» سرش را پایین انداخته بود و به خوردن گوشت گاو و سیبزمینی آب پز که غذای آن شب را تشکیل می داد مشغول بود. چند صندلی آنطرفتر دو مرد جوان در حالی که به «جو» نگاه می کردند باهم صحبت می کردند.

یکی از آنها از دیگری پرسید: «این تازه وارد کیست؟»

«گمان می کنم دایه یا چیزی شبیه آن باشد.»

«پس چرا در انتهای میز طرف ما نشسته است؟»

«برای اینکه با آن خانم مُسن دوست است.»

«سرو صورت زیبایی دارد اما شیک نیست.»

«جو» از این گفتگو ناراحت و خشمگین شد. دوست

نداشت درباره اش، مثل اینکه یکی از اشیاء خانه است،

اینطور صحبت شود و هنگامی که آن دو جوان برخاستند

و برای سیگار کشیدن به اتاق نشیمن رفتند خوشحال

شد اما برای اینکه در راهرو با آنها روبه رو نشود بیش از هر

وقت دیگری در انتهای غذاخوری باقی ماند و برای آنکه

وقت بگذرد به خوردن لوبیاهایی که در بشقابش باقی

مانده بود خود را سرگرم کرد.

هنگامی که همه به جز پروفیسور، اتاق غذاخوری را

ترک کرده بودند پروفیسور از جای برخاست و با حالت

دوستانه یی اشاره کرد که به او بپیوندند. هرچند «جو»

سراسیمه شده بود اما برای آنکه توهینی به پروفیسور نشده باشد اطاعت کرد و نزد او رفت.

پروفیسور از روی میز کنار اتاق دو فنجان قهوه خوری برداشت و روی میز گذاشت و پس از آنکه یک حبه قند به هر فنجان انداخت آنها را با قهوه پر کرد، آنگاه آغاز سخن کرد و گفت: «اولین روزی که شما را دیدم با خود گفتم که این خانم حتماً نویسنده است.»

«جو، خجالت کشید و پرسید: «چطور شد که اینطور تصور کردید؟»

پروفیسور فنجان قهوه را به «جو» داد و به انگشت میانی و شست دست راست او اشاره کرده و گفت: «من بسیاری از نویسندگان را در هایدلبرگ می‌شناختم. آنها هم مثل شما آثار جوهر روی انگشتانشان دیده می‌شد.» سپس با خنده گفت: «من دارای لهجه هستم. می‌دانم که شما از خانه و خانواده دور شده‌اید. آیا دلتان برای خانواده تنگ نشده است.»

«جو» بدواً سری تکان داد اما ناگهان احساس دلتنگی شدیدی کرد و گفت: «چرا، خیلی.» و پس از کمی سکوت پرسید: «پس شما هم برای همسر و خانواده‌تان احساس دلتنگی می‌کنید؟»
«اما من همسر ندارم.»

«جو» از اینکه سؤال خصوصی از پروفیسور کرده بود

ناراحت شد و برای تغییر صحبت گفت: «اروپا همیشه در نظر من دیدنی بوده است. میل دارم به اروپا بروم و دیدنیها را ببینم.»

پروفسور با لبخندی گفت: «احساس می‌کنم که شما انرژی زیادی دارید و این بسیار خوب است. دنیا خیلی بزرگ و دیدنی است. آیا امکان دارد من بعضی از کارهای شما را ببینم.»

«جو، که از توجه پروفسور خوشحال شده بود پرسید: «از کارهای چاپ شده‌ام؟»

«جو، تا آن هنگام هیچیک از کارهای اخیرش را به کسی، حتی به خانواده‌اش نشان نداده بود.

پروفسور پرسید: «پس آثار شما چاپ هم شده است؟» و به زبان آلمانی گفت: «خیلی خوب است.»

«جو، نشریه‌ی را که بعد از ظهر آن روز خریده بود به طرف پروفسور دراز کرد و صفحه‌ی دوم آن هفته‌نامه را به او نشان داد.

پروفسور عینکش را میزان کرد و گفت: «من با این نشریه آشنایی ندارم.» سپس عنوان داستان را که جسد گناهکار به قلم جوزف مارچ بود خواند و گفت: «شما نام دیگری را انتخاب کرده‌اید.» در خلال خواندن داستان تغییری در چهره‌اش پیدا شد و گفت: «گمان می‌کنم برای این نوع داستانها پول خوبی می‌دهند.»

به هرحال پروفیسور نشان می‌داد که از داستان چندان خوشش نیامده است.

«جو» ناراحت شد و برای دفاع از کارش گفت: «زندگی عادی مردم هیجان ندارد و مردم دنبال داستانهای هیجان‌انگیز هستند.»

«پروفیسور» به صفحه داستان اشاره کرد و افزود: «مردم ویسکی هم دوست دارند اما نه من و نه شما علاقه‌ی به فروش آن نداریم. شما با این نوع داستانهای دیوانگان و خون‌آشامان به مغز خود لطمه می‌زنید.»

«جو» با لحن خشم‌آلودی اظهار داشت: «نظر شما هرچه باشد به من ارتباطی ندارد. اما توجه کنید که با پولی که از نوشتن این داستانها به دست می‌آورم خانواده من چیزهایی را که نیاز دارند خریداری می‌کنند.»

«جو» صندلی خود را عقب زد و برخاست. اشک در چشمهایش حلقه زده بود و از این بابت ناراحت بود که مبادا کسی وارد اتاق شود و او را در این حالت مشاهده کند.

پروفیسور به آرامی گفت: «خواهش می‌کنم. من نمی‌خواستم به شما توهین کنم. میل دارم نظر مرا درک کنی. من نمی‌گویم شما بایستی از کار خویش رضایت حاصل کنی. شما باید درباره چیزهایی که می‌دانی، درباره مسائلی که برای خودت اهمیت دارد بنویسی. من می‌دانم

که استعداد نویسندگی داری. شما باید درباره زندگی خود، از اعماق روح خویش به نویسندگی بپردازید.»
 «شما بهتر از این می‌توانید بنویسید به شرط آنکه شهامت آن را داشته باشید.»

«جو» از یک سو اظهار نظر پروفیسور امیدوارش کرد و از سوی دیگر گیج و پریشان شده بود. با خود می‌گفت: «چه مسئله‌یی در زندگی من اهمیت دارد که درباره آن چیز بنویسم؟»

«جو» سپس روزنامه را برداشت و تا کرد.
 پروفیسور گفت: «از گفته‌های من ناراحت نشو.»
 سپس با خنده گفت: «من می‌خواهم هدیه ناچیزی تقدیم کنم. این برای شما تجربه‌یی خواهد بود. آیا شما آپرا را دوست دارید؟ امشب نمایش آپرای فاوست روی صحنه است.»

«جو» که زبانش بند آمده بود به پروفیسور خیره شد. او تا آن زمان به آپرا نرفته بود. سرانجام توانست لب به سخن بگشاید و بگوید: «اما من لباس مناسب آپرا ندارم.»
 «لباس شما هیچ عیبی ندارد. به علاوه درجایی که ما خواهیم نشست چندان رسمی نخواهیم بود.» آنگاه از جا برخاست و به او کمک کرد تا روپوشش را بپوشد.
 در آن شب مدیر صحنه که از دوستان پروفیسور بود

آن دو را از نردبانی بالا برد و در مکانی بالای صحنه نشانده. در ابتدای امر «جو» از نورهای خیره کننده صحنه ترسیده بود اما پس از شروع نمایش موسیقی جذاب و داستان دراماتیک او را کاملاً مجذوب ساخته بود. اپرا به زبان فرانسه بود و پروفیسور آهسته برای او ترجمه می کرد. «جو» آنقدر مجذوب این اپرا شده بود که متوجه فعالیت های کارکنان صحنه که دکورها را با طناب می کشیدند و عوض می کردند نشد و توجهش فقط معطوف بازیکنان روی صحنه بود.

«جو» زیر چشم به پروفیسور نگاه کرد و متوجه شد که او توجهی به صحنه ندارد و فقط به او نگاه می کند. «جو» خجالت کشید. از یک سو به حیرت افتاد و از سوی دیگر احساس رضایت کرد.

یازده

هنگامی که «جو» دختران کوچک را به نمایشگاههای هنری و موزه‌ها می‌برد، پروفیسور هم او را همراهی می‌کرد و «جو» از مصاحبت با او لذت می‌برد. پروفیسور به «جو» پیشنهاد کرد که زبان آلمانی را به او بیاموزد و داستانهای شکسپیر را برایش بخواند در عوض «جو» دوخت و دوز جورابها و لباسهای مندرس او را به عهده بگیرد. «جو» از این پیشنهاد استقبال کرد. پروفیسور با صدای عالی و رسا داستانهای آلمانی پریان را برای او می‌خواند و گاهی هم آوازهای محلی آلمانی زمزمه

می‌کرد. پروفیسور پیازهای سنبل خانم کرک را می‌کاشت و در آفتاب می‌گذاشت و گربه‌های «می‌نی» و «کیتی» را نوازش می‌کرد و گربه‌ها هم مثل دوستی نوازشهای او را پذیرا می‌شدند.

«جو» هرگز کسی را مانند پروفیسور ندیده بود. یک شب در فصل بهار «جو» در اتاق خویش پشت میز کوچک خود نشسته بود و درحالی که برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت از پنجره به بیرون خیره شده بود. «جو» همانطور که درگذشته در نامه‌هایش از پروفیسور نام می‌برد، این بار هم کوشید که به تشریح شخصیت پروفیسور بپردازد و اینطور نوشت:

«پروفیسور فردی تحصیلکرده است که برای گذران زندگی تدریس خصوصی می‌کند. او پولدار نیست، بلندقد، جوان و زیبا هم نیست اما دارای مهربانترین نگاه و چشمهایی است که در طول عمرم دیده‌ام.»

در آن هنگام کسی ضربه‌یی به در زد و گفت: «جوزفین، یک تلگراف داری!»

«جو» در را باز کرد و تلگراف را از خانم کرک گرفت و تشکر کرد و سپس با نگرانی پاکت را باز کرد و به خواندن متن تلگراف پرداخت و روی صندلی افتاد.

خانم کرک با علاقه‌مندی و محبت گفت: «مسئله

جدی است.»

«آری، من باید فوراً به خانه برگردم. تلگراف درباره خواهرم بت است.»



«جو» به محض رسیدن به خانه باشتاب به اتاق «بت» رفت و از دیدن خواهرش هراسان شد. گونه‌های خواهرش فرو رفته و بیرنگ شده بود. دستهایش که روی لحاف قرار داشت استخوانی شده بود. چند لحظه «جو» خواهرش را که به خواب رفته بود نظاره کرد و ناگهان متوجه شد که لبهای رنگ پریده او تکان خورد و چروکی در پیشانی‌اش ظاهر شد که خبر از شدت درد می‌داد. «بت» سرفه می‌کرد. «جو» دست روی پیشانی خواهرش گذاشت اما او از خواب بیدار نشد. «جو» در کنار تخت نشست و احساس می‌کرد که به او خیانت کرده‌اند به این جهت به مادرش گفت: «چرا مرا زودتر خبر نکردید؟»

«مارمی» که بیش از آنچه «جو» تصور می‌کرد پیر شده و خسته و کوفته به نظر می‌رسید در پاسخ گفت: «بت نمی‌گذاشت تو را زودتر خبر کنیم.»

«مارمی» دستمالش را از جیب درآورد و اشک خود را پاک کرد و ادامه داد: «چندین بار دکتر بنگز او را معاینه و درمان می‌کرد اما دیگر از دست کسی کاری ساخته نیست. سرفه و درد، بت عزیزم را از پای درآورده است. او

غذا نمی‌خورد و خواب راحت ندارد. من متحیرم که او چگونه تاکنون دوام آورده است.»

«جو، دست در گردن مادرش انداخت و «مارمی، سخت به گریه افتاد. «جو، متوجه شد که همه چیز در آن خانه غیرعادی به نظر می‌رسد. سبد خیاطی «بت، عروسکهای محبوبش و پیانوی آلبالویی رنگ او همانطور که «جو، هنگام مسافرت دیده بود در جای خود قرار داشتند. بیرون آفتاب می‌درخشید و آسمان رنگ آبی داشت. نسیم ملایم ماه مه می‌وزید و پرده‌های سفید را تکان می‌داد و اتاق خواب را از رایحه گل‌های یاس که در کنار خانه روییده بود پر کرده بود. متحیر بود و با خود می‌گفت چطور است که در بیرون خانه همه چیز در حال شکوفایی است درحالی که در داخل خانه خواهرش برای هربار نفس کشیدن تقلا می‌کند.

در اوایل آن شب بالاخره «بت، چشمهای خود را گشود. «جو، کنار تخت خواهرش نشسته و فنجانی از سوپ گرم در دست داشت که به خواهرش بدهد. چند بالش پشت «بت، گذاشته بودند و او را به حالت نشسته درآورده بودند. «بت، عاشقانه به «جو، خیره شده بود اما چشمانش حالت عجیبی داشت، گویی که به نقطه دوری نگاه می‌کند. چشم‌هایش از شدت درد حالت تب‌الود پیدا کرده بود. کنار تخت، روی میز کوچکی یک شمع، یک

شیشه کوچک آبی و یک لیوان آب با قاشق دیده می‌شد. «جو» به خواهرش گفت: «باید تمام این سوپ را بخوری تا حالت بهتر شود. راستی بین خانم پت پاگره ما هم آمده و زیر تخت رفته. او هم می‌خواهد بیماری تو درمان شود.» «بت» با کوشش زیاد دست لاغر خود را برای نوازش گربه دراز کرد و آهسته گفت: «گربه بد دیگر نمی‌خواهد پیش من بیاید.»

سپس رو به خواهرش گفت: «خیلی خوشحالم که تو به خانه برگشتی. هنگامی که تو در کنار من باشی قدرت بیشتری پیدا می‌کنم. هیچ می‌دانی که چقدر دلم برایت تنگ شده بود؟»

«جو» در حالی که لب خود را می‌گزید. گفت: «من هم دلم برایت خیلی تنگ شده بود.» آنگاه رویش را برگرداند تا خواهرش اشک او را نبیند.

«جو» گفت: «بیا این سوپ را بخور تا من برایت نقش یک مرد سیگار به دست را بازی کنم.»

«جو» سخت می‌کوشید که لبخند بزند. اما نمی‌توانست خود را گناهگار نداند و با خود می‌گفت: «اصلاً نمی‌بایستی خواهرش را ترک می‌کرد.»

«جو» با مهربانی سر خواهرش را بلند کرد تا بتواند جرعه‌یی از سوپ فنجان بخورد.

«جو» می‌گفت: «حالت خوب خواهد شد. نگران

مباش، همه چیز خوب خواهد شد.»

«بت، فقط یک جرعه از سوپ خورد و گویی که این حرکت او را از پای درآورده به عقب تکیه داد و گفت: «اگر خدا بخواهد مرا پیش خود ببرد کاری از دست کسی ساخته نیست.»

«تو را به خدا از این حرفها نزن.»

«بت، گفت: «من از مردن نمی‌ترسم. خیلی در این باره فکر کرده‌ام. هیچوقت مثل شماها نبودم که نقشه‌های بزرگ برای کارهای بزرگ بکشم. من هیچوقت خودم را آدم مهمی نمی‌دانستم، مثل تو یک نویسنده بزرگی هستی.»

«جو، فنجان سوپ را روی میز گذاشت و گفت: «نه، من نویسنده بزرگی نیستم.»

«بت، نگاهی به اطراف اتاق افکند و گفت: «چرا، تو روزی نویسنده بزرگی خواهی شد. راستی چرا همه رفته‌اند. من خیلی خانه‌مان را دوست دارم، اما نمی‌خواهم مرا تنها بگذارید، حالا من کسی هستم که دارم می‌روم.»

«جو، گفت: «بت، تو جایی نخواهی رفت. تو با من در اینجا باقی خواهی ماند.»

«بت، سرفه کرد و با لحن مطمئنی گفت: «من نمی‌ترسم. من می‌توانم مانند تو شجاع باشم. اما تأسفم از

این است که همه شما را ترک می‌کنم. من می‌دانم که دلم برای شماها خیلی تنگ خواهد شد. حتی در بهشت هم دلتنگ خواهم شد.»

«جو» دست خواهرش را محکم در دست گرفت و به زحمت از گریستن جلوگیری کرد و گفت: «من نمی‌گذارم تو بروی.»

در این لحظه گربه از زیر تخت جست زده و به پنجره که برای جلوگیری از باد شبانگاهان محکم بسته شده بود خیره شد. «جو» خطاب به گربه گفت: «خانم پت پا، چه شده است؟»

بادی شدید در بیرون می‌وزید و شیشه پنجره را می‌لرزاند. عجیب آن بود که همه چیز در اتاق به لرزش افتاده بود. گربه خرخر کرد و صدای عجیبی از خود درآورد. «جو» برخاست و به سمت پنجره رفت و آن را گشود. به محض باز شدن پنجره گربه جستی زد و روی طاقچه پنجره دوید و سپس به روی شاخه درخت پرید و ناپدید شد. «جو» پنجره را بست و هنگامی که نزد خواهرش برگشت متوجه شد که گویی او به خواب آرامی فرو رفته و دستهایش را زیر چانه قرار داده است. «جو» نزدیکتر شد و متوجه شد که او به خواب عمیقی فرو رفته است. در جا خشکش زد. لحظه‌یی تأمل کرد تا بالا و پایین رفتن سینه او را در اثر تنفس مشاهده کند اما هیچ خبری

نشد.

«جو» قدم پیش گذاشت و دست ظریف خواهرش را بلند کرد، دستی که بی‌نهایت سبک شده بود، آنگاه زار زار به گریه افتاد.

روز تشییع جنازه «بت» تلگرافی از فرانسه رسید. «مارمی» در لباس سیاه در وسط اتاق نشیمن ایستاده بود. روی همه آینه‌ها را پوشانیده، ساعت را متوقف ساخته، و آفتاب‌گیرهای پنجره‌ها را بسته بودند و این یک آیین محلی بود که هنگام مرگ عزیزان اینطور عمل می‌کردند. پدر به بخاری خاموش خیره شده بود و «جو» روی صندلی که پشتی صاف و ناراحتی داشت نشسته بود.

«مارمی» که تلگراف را خوانده بود آن را تا کرد و گفت: «عمه مارچ، بیمار و بستری شده است و به علت بیماری روماتیسم مسافرت در دریا برایش قدغن شده است. امی هم باید منتظر بماند و بعداً به خانه برگردد. می‌دانم که لوری عازم سویس است تا اگر لازم شود تسلی خاطری برای امی باشد.»

«جو» یکمرتبه پرسید: «لوری در سویس است؟»
«لوری» یگانه فردی بود که می‌توانست «جو» را دلشاد کند و برای اولین بار پس از این مدت طولانی احساس کرد که چقدر دلش برای او تنگ شده است.

«امی، برای ما نوشته بود که لوری مرتب به دیدن آنها می‌رود.»

«جو، جا خورد و گفت: «مرتب.»

«جو، هرگز این اندیشه به مغزش راه نیافته بود که «امی، و «لوری» به یکدیگر علاقه‌مند شده باشند. برای او شگفت‌آور بود که احساس حسادت نمی‌کرد. هرچند احساس او نسبت به «لوری» تغییری نکرده بود اما خوشحال بود که خواهرش و لوری می‌توانند در کنار هم احساس خوشبختی کنند. اما آنچه «جو» را ناراحت کرده بود مسئله دیگری بود. «بت» برای همیشه رفته بود. احساس عجیبی به او دست داده بود. احساسی که دیگر خانواده آنها مثل ایام گذشته نخواهد بود. کسی نمی‌دانست «امی» کی برمی‌گردد. جو پس از سکوتی چند دقیقه‌یی آهسته از والدین خود پرسید: «آیا بار دیگر دور هم جمع خواهیم شد؟»

گویی که بار غم و اندوه آنقدر زیاد بود که کسی به تنهایی تحمل آن را ندارد. ماری و پدرش هیچکدام پاسخی ندادند.



روزها می‌گذشت و «جو» مانند یک روح زندگی می‌کرد. نه احساسی داشت و نه حرفی می‌زد. اشتهايش هم خیلی کم شده بود. حتی شبها هم نمی‌توانست

بخوابد. یگانه نقطه‌یی که او می‌توانست به آن پناه ببرد و خود را از غم و اندوهی که خانه را انباشته بود، رها سازد جنگل بود. درحالی که در طول جاده می‌دوید دکمه یقه بلندش را باز کرد و موهایش را ولو کرد. چنان می‌دوید که گویی می‌خواهد از مرگ «بت» فرار کند. قلبش به تندی می‌زد و هوا را می‌بلعید. لحظه به لحظه بر سرعت دویدنش می‌افزود و از روی جویبارها و شاخه‌های درخت می‌پرید. سرانجام هنگامی که به گوشه‌یی از جنگل رسید از دویدن باز ایستاد و به قدم زدن پرداخت. زبانش انگار تلخ شده بود. از خستگی بی‌حال و بی‌حس شده بود و احساس می‌کرد که تمام امیدهایش بر باد رفته است.

«جو» به یک درخت بزرگ بلوط تکیه داد و سر بلند کرد و به برگهای جوانه زده درختان خیره شد و صدای بلبل و چکاوکها را شنید. از بوته نزدیک صدای جیرجیرک می‌آمد. «جیرجیرک» نامی بود که مادرش به «بت» داده بود. «جو» خواهرش را به یاد آورد. اشک از چشمانش جاری شد. به یاد می‌آورد که او تنها کسی بود که می‌توانست به حرفهای او، گرفتاریهایش، نقشه‌ها و آرزوهایش گوش دهد. اکنون چه کسی وجود خواهد داشت که با رفتن «بت» به حرفهای او گوش دهد.

«جو» اشکش را با آستین پاک کرد و فکر کرد که سرانجام او می‌داند که چکار کند.

شتابان به طرف خانه روان شد و هنگامی که آهسته از در عقب وارد شد کسی را ندید. آنگاه با شتاب به اتاق زیر شیروانی رفت، اتاقی که در مدت شش ماه گذشته به آنجا نرفته بود. وقتی وارد شد متوجه شد که چقدر این اتاق خاک آلود شده و تا چه اندازه کوچک به نظر می‌رسد.

جعبه فلزی خود را باز کرد. هنوز مقدار زیادی کاغذ، قلم و یک شیشه جوهر در آن وجود داشت. «جو» میز را پاک کرد و ناگهان چشمش به جامه‌دانی افتاد که با خط بچگانه روی آن نوشته شده بود. «بت» با دقت در آن را باز کرد و عروسکهای قدیمی، پنج نسخه از روزنامه دست‌نویس پیک و یک و یک نشان کاغذی که روی آن حروف اول «مجمع پیک و یک» نوشته شده بود و متعلق به آقای «توپمن» بود در آن یافت. «جو» این نشان را زیر و رو کرد، انتظار داشت آنچه را که خواهرانش روی میز تهیه کرده بودند مشاهده کند.

«جو» عروسک را روی یک صندلی قرار داد و خود روی صندلی دیگری نشست. با خود می‌گفت: «هنوز شخصی هست که می‌تواند به او اعتماد کند، کسی است که آنچه اتفاق افتاده و او اظهار می‌کند گوش می‌کند و به آنچه که برایش اهمیت دارد و فاش می‌کند گوش فرا می‌دهد. پس لبخندی زد و قلم را برداشت و شروع به نوشتن کرد. داستانی که صفحات بسیاری را پر کرد، درباره

خانواده «جو» بود و درباره اشخاصی بود که او آنها را به خوبی می‌شناخت. او سپس درباره شکایتهای «مگ» در شی عید میلاد مسیح و در ایام جنگ، درباره روزی که «بت» پیانوی جدید را دریافت کرد، صفحه‌های کاغذ را یکی پس از دیگری پر می‌کرد. وی سپس درباره «امی» مطالبی نوشت که به خاطر بیست و چهار لیمو مدرسه را ترک کرد و سرانجام درباره روزی که موهایش را از ته زد و به فروش رسائد مطالبی نوشت.

درباره مطالبی که او می‌نوشت هیچ مسئله عجیب و غریب و یا رمانتیک وجود نداشت. صحنه‌هایی که او آفریده بود از یک سو او را دلگرم می‌کرد و از سوی دیگر بر اندوه او می‌افزود. در واقع او به دنیای دیگر، زمان دیگر، زمانی که همه باهم بودند: «مگ»، «جو»، «بت»، و «امی» با هم و در کنار هم بودند نقل مکان کرد.

نوشتن این داستان چند روز طول کشید و پس از اتمام به دسته کاغذی که پر کرده بود پیش از آنکه بداند با آنها چکار کند خیره شد. او که الهامی پیدا کرده بود کاغذهای نوشته شده را در یک پاکت قهوه‌یی بزرگ جای داد و با حروف درشت نشانی روی پاکت چنین نوشت:

«پروفسور فردریک بار، شماره ۱۱، محله ویورلی، نیویورک - ایالت نیویورک»

دوازده

ماهها سپری شد. درختان نارون، افاقیا و افرا در شهر «کونکورد» رو به زردی نهادند. باد سردی از شمال غربی بدان سمت وزیدن گرفت. در یک روز آفتابی صبحگاهان در ماه اکتبر لباسهای شسته در روی بند خانه مارچ نمایان شد. ردیفهای کهنه‌های سفید قنداق نوزادان در روی بند لباس خشک‌کنی پدیدار شد. «هانا» و «جان بروک» از باغچه خانه مشغول جمع‌آوری کدوهای کاشت زمستانی بودند. در داخل خانه و در آشپزخانه «مگ» روی لگن خم شده و با دقت از یک کتری آب گرم

برای «دمی» نوزادی که می‌لولید می‌ریخت و او را می‌شست. این کودک ثمره ازدواج «مگ» و «جان» بود. «دمی» و خواهر دوقلویش «دیزی» چهار هفته پیش به دنیا آمده، و خانواده مارچ را غرق شادی ساخته بود.

«جو» که صورتش را آرد پوشانده بود روی میزی مشغول عمل آوردن خمیر برای پختن نان سفید بود و در همان حال با پنجه پایش گهواره‌یی را که «دیزی» در آن خفته بود تکان می‌داد و گهگاه نگاهی به بیرون از پنجره می‌انداخت. مثل آن بود که لرزش لباسهای شسته از وزش باد مانند روح او در حال رقصیدن بود.

«جو» از اینکه در خانه باقی مانده بود و به خواهرش و فرزندان دوقلوی او کمک می‌کرد ناراحت نشده بود. حقیقت آن بود که او شخصاً احساس تنهایی می‌کرد و عجب آن که هنگامی که هیچ انتظار نداشت احساس قدیمی وجود او را فرا گرفت. هرچند که احساس تلخی نبود اما تا حدی او را به حیرت انداخته بود که چرا «مگ» و «امی» به آرزوهای خود رسیده بودند اما او هیچ توفیقی در این راه به دست نیاورده بود.

«مگ» درحالی که با یک حوله کلفت «دمی» را که حمام کرده بود خشک می‌کرد به خواهرش گفت: «در چه فکری هستی؟»

«جو» گفت: «راستش را بخواهی درباره‌ی گذشته فکر می‌کردم. کجا بوده‌ام و به کجا خواهم رفت.»

«مگ» سپس پرسید: «راستی برای آن دوست تو، آن پروفیسور آلمانی در نیویورک چه اتفاقی افتاد؟ می‌دانی منظورم کیست؟»

وقتی «جو» نگاهی حیرت‌انگیز به «مگ» کرد، «مگ» گفت: «اگر یادت باشد تو نامه‌های مفصلی درباره‌ی او می‌نوشتی، من خیال می‌کردم که شما دو نفر به جز کتاب و اپرا صحبت‌های دیگری هم با یکدیگر داشته‌اید.»

«جو» همچنان که مشغول خمیر درست کردن بود و گهواره را نیز تکان می‌داد پرسید: «چطور شد ناگهان به این فکر افتادی؟ اما من متأسفانه در عشق بختی نداشتم، من برای او چیزی فرستادم اما او پاسخی نداد.» «مگ» لباسهای تازه را به بچه‌اش پوشانید و اظهار داشت: «خوب اگر او پاسخ داده بود و تو می‌توانستی دوستی خود را با او تجدید کنی این کار را می‌کردی؟»

«جو» لحظه‌ای تأمل کرد و از پنجره به باغچه خیره شد و گفت: «گاهی پیش می‌آید که من آرزو می‌کردم کاش کسی بود که او را دوست می‌داشتم، انطور که تو جان را دوست داری، اما حالا که به بیست و سه سالگی رسیده‌ام گمان نمی‌کنم هیچوقت تن به ازدواج بدهم.»

«مگ» خندید پاسخ داد: «نه، جو، ممکن است روزی

برسد که کاری کنی که خودت را به حیرت اندازی.»
در این لحظه صدای زنگ در خانه به گوش رسید.
«جو» در حالی که دستهایش آردی و لباسهایش نامرتب
بود گفت: «چه کسی ممکن است آمده باشد؟»

«جو» شتابان به طرف در رفت و پس از باز کردن در با
شگفتی مشاهده کرد که «لوری» در برابرش ایستاده است.
«لوری» با خنده گفت: «سر تا پایت را آرد پوشانیده است.»
«جو» بدون آنکه بتواند سخنی بر زبان آورد او را
در آغوش کشید و گفت: «خوب حالا تو هم آردی شدی،
برو عقب ببینم چه قیافه‌یی پیدا کرده‌ای. مثل این است
که اروپا به تو ساخته است.»

«لوری» گفت: «جوی عزیز، پس تو از دیدن من
خوشحال شده‌ای؟»

«جو» با سر پاسخ مثبت داد.

«لوری» به چپ و راست خود نگاه کرد و گویی که
می‌خواست ببیند کسی نزدیک نمی‌شود، سپس لب به
سخن گشود و گفت: «خیلی خوشحالم که تو را تنها یافتم.
می‌خواهم موضوعی را به تو بگویم.» آنگاه با حالتی
انباشته از خجالت و کمرویی گفت: «شش هفته پیش امی
و من در پاریس ازدواج کردیم.»

«جو» در حالی که حوله آردی را در هوا تکان می‌داد
گفت: «وای، خدا به ما رحم کند. ای پسر شیطان دیگر چه

کار وحشتناکی انجام داده‌ای؟»

«لوری» گفت: «جو، تو تعجب نکردی. تو نمی‌توانی مرا بفریبی. کی به تو خبر داد؟»

«جو» با خنده گفت: «من در سراسر اروپا جاسوسهایی دارم.» سپس ادامه داد: «حقیقت این است که عمه مارچ دو هفته پیش جریان را برای ما نوشت، من خیلی خوشحال شدم. مبارک باشد. به هر دو شما تبریک می‌گویم. اما امی و عمه مارچ کجا هستند؟»

«لوری» پاسخ داد: «امی و پدر بزرگ دارند یواش یواش می‌آیند تا به من فرصتی بدهند که این خبر را به خانواده شما بدهم. اما درباره عمه مارچ. وی در پلوم فیلد بستری شده است. اما به من راستش را بگو. آیا من مثل یک آدم ازدواج کرده و رئیس خانواده به نظر می‌آیم.»

«جو» با خنده پاسخ داد: «به هیچ وجه، نه حالا و نه در آینده، تو همان پسرک گیج و بی‌دست و پا هستی. راستی چرا تو خودت زودتر خبر ازدواجت را به من ندادی؟»

«لوری» سینه صاف کرد و گفت: «ما می‌خواستیم یک سورپریز باشد. ضمناً جوی عزیز، من می‌خواهم پیش از آنکه دیگران بیایند مطلبی را به تو بگویم و میل دارم برای همیشه به فراموشی بسپاری. من هنوز عاشق تو هستم. آیا تو باور می‌کنی؟ آیا نمی‌شود، مثل دوران گذشته که برای اولین بار یکدیگر را دیدیم دوست باشیم؟»

«جو، گفت: «از ته قلب حرف تو را قبول دارم اما ما دیگر هیچوقت مثل گذشته یک پسر و دختر همبازی نخواهیم بود. ما هر دو بزرگ شده‌ایم، دوران خوش گذشته تجدید نخواهد شد و ما هم نباید چنین انتظاری داشته باشیم.»

«جو، با خنده گفت: «اینقدر ناراحت نشو. ما همیشه باهم دوست خواهیم بود. خوب حالا بیا تو و این خبر خوش را به همه بده.»

«جو، سپس دست «لوری» را گرفت و به درون خانه هدایت کرد.

آن شب پس از مدتهای طولانی برای اولین بار اعضای خانواده دور هم جمع شده بودند. اتاق پذیرایی را صدای گریه نوزادان و گفتگوهای بزرگان پر کرده بود. «امی»، «لوری»، «مگ» و شوهرش «جان»، آقای «لورنس»، «مارمی» و پدر هنوز لباس سیاه عزاداری بر تن داشتند. «جو، نگاهی به اطراف انداخت. یگانه جایی که خالی مانده بود صندلی پشت پیانو، جای مخصوص «بت» بود. «جو، پشت پیانو نشست و هنگامی که «امی» هم در کنار او نشست، «امی» نجواکنان گفت: «خواهرجان تو باید حقیقتی را برای من بگویی. آیا تو از ازدواج من و لوری ناراحت نشده‌ای؟»

«جو، خندید و در پاسخ گفت: «باید اعتراف کنم که

در ابتدا تعجب کردم.

«جو» سپس به «لوری» که در برابر صفحه شطرنج پشت میز نشسته بود اشاره کرد که به آنها بپیوندند و آنگاه ادامه داد: «بالاخره همه ما افراد خانواده هستیم و باید چنین باشد. اما لوری به من قول بده که تو و امی همیشه در کنار ما زندگی کنید. من طاقت آن را ندارم که خواهر دیگری را از دست بدهم.»

سیزده

در ژانویه ۱۸۶۹ «عمه مارچ» دنیا را بدرود گفت و هنگامی که «جو» آگاهی یافت که عمه همه دارایی و ثروت خود را به او بخشیده است شگفت زده شد. «جو»، «مارمی» و «امی» به آن خانه قدیمی که خالی مانده و غبار گرفته شده بود رفتند. «جو» به یاد می آورد که چقدر در گذشته در نظافت این خانه کوشش می شد اما اکنون آن وضع تغییر یافته است.

«جو» پارچه روی آینه را برداشت و متوجه شد که «امی» و مادرش در آن اتاق رسمی غذاخوری سرگردان

شده‌اند و هنگامی که «امی» قفسه ظرفها را باز کرد پرسید:
 «جو، تو با این همه ظرف چکار خواهی کرد؟»
 «مارمی» درحالی که سگ عمه مارچ را نگاه داشته
 بود گفت: «گرم کردن این خانه هم خیلی گران تمام خواهد
 شد.»

«جو» به قفسه‌های کتابخانه خیره شده بود و
 کتابهایی که جلد چرمی داشتند لمس کرد، و به یاد
 می‌آورد که چقدر به این کتابها علاقه داشت. «جو» برای
 آنکه شوخی هم کرده باشد گفت: «احتمال زیاد دارد که
 عمه مارچ دلش برای من سوخته بود و مرا یک پیردختر
 بی‌خانه تصور کرده و به این جهت همه را به من بخشیده
 است. اما راستی تصورش را بکنید که بیچاره عمه چگونه
 تک و تنها سالها در این خانه زندگی می‌کرد.»

«مارمی» به بزرگترین اتاق نشیمن رفت و پرده‌های
 سنگین آن را کنار زد و گفت: «مردمی که ثروت زیادی
 دارند نمی‌دانند، با پولشان چه کارهایی بکنند. آیا به نظر
 شما این ملک یک مدرسه خوب نخواهد شد؟»

«جو» نگاهی به اطراف انداخت و مثل آنکه به او الهام
 شده باشد گفت: «یک مدرسه.»

«مارمی» گفت: «مدرسه؟ چه کار خطیری خواهد
 بود؟»

«جو» پرده‌ها را کشید و با کمی ناراحتی گفت:

«به هر حال این خانه برای زندگی یک نفر خیلی بزرگ است.»



شبی در اواخر ماه مارس اولین باران سنگین بهاری باریدن آغاز کرد. «جو» که از بازار برمی گشت و چترش را از که شدت باران خیس شده بود. برای صرفه جویی در وقت از دیوار باغ بالا رفت و به طرف در عقبی آشپزخانه رفت و سگ کوچک و زیبای عمه مارچ به پیشوازش شتافت. «جو» بسته های خرید را که خیس شده بود کناری گذاشت و پوتینهای گل آلود خود را درمی آورد که ناگهان نظرش به بسته ای روی میز آشپزخانه که در پاکت کلفت پستی قرار داشت افتاد و خط خود را که به نشانی «فردریک بار» نوشته بود شناخت. «جو» پاکت را برداشت و باز کرد. در داخل آن کتابی یافت و در صفحه عنوان کتاب چاپ شده بود:

«یک زمان، به قلم جوزفین مارچ، ناشر تی فیلد، نیویورک»

«جو» کتاب را با دست لرزان ورق می زد و ناگهان فریاد زد: «هانا، این کتاب من است. کتاب مرا چاپ کرده اند.»

«هانا» وارد آشپزخانه شد و دستش را با دامنش خشک کرده و گفت: «خدا به ما برکت دهد.»
«جو» پاکت را تکان داد و در آن نامه ای نیافت. این

بسته چطور به اینجا آمد.

«هانا» گفت: «یک مرد خارجی این بسته را آورد. اسم عجیبی داشت که نمی‌توانم به خاطر بیاورم. بیشتر شباهت به یک جنتمن داشت تا یک پستچی.»
«آیا از او دعوت کردی که منتظر من باشد؟ کجا رفت؟»

«هانا» گفت: «من از او دعوت کردم اما معذرت خواست و گفت عازم مسافرت است و ترن را از دست خواهد داد.»

«جو» بدون معطلی چترش را برداشت و در میان سیل باران بیرون رفت و سراسر خیابان را از نظر گذراند، اما از پروفیسور خبری نبود. دوان دوان درحالی که از روی چاله‌های آب می‌پرید به سمت ایستگاه راه آهن روان شد، اما باز از پروفیسور خبری نبود. با خود گفت: «نکند که نتوانم او را پیدا کنم.»

اما ناگهان متوجه شد که اندام و چهره‌اشنایی در خیابان اصلی ناپدید می‌شود. «جو» فریاد زد: «فردریک!»
«فردریک» جامه‌دانی در یک دست و چتری در دست دیگر داشت. «جو» با خوشحالی به طرف او دوید و گفت: «از کتاب متشکرم.»

«فردریک» از مشاهده «جو» مسرور و شادمان گفت: «خواندن این کتاب مثل آن بود که پنجره‌یی به قلب تو باز

شده و من تو را شناختم.»

«جو» گفت: «وقتی از شما خبری نشد خیال کردم که از این نوشته خوشتان نیامده است.»

«نه، نه، اینطور نیست. حقیقت این است که من برای نطق کردن به مناطق زیادی مسافرت کردم.» سپس «جو» را دعوت کرد که به زیر چتر او بیاید و ادامه داد: «پس از عزیمت شما از نیویورک من خیلی گرفتار شده بودم و هنگامی که به نیویورک برگشتم نسخه خطی کتاب را دیدم. من آن را به ناشر نشان دادم زیرا نمی توانستم آن را پیش خود نگاه دارم.»

«جو» خنده‌یی محجوبانه کرد و نگاهی به سرتاپای خود که گل‌آلود شده بود انداخت و گفت: «فردریک، من نمی دانم چگونه از شما تشکر کنم.»

«من کاری نکردم جز آنکه آن را به ناشر دادم و فکر کردم که خبر خوب را خودم به شما بدهم.»

«جو» گفت: «خوشوقتم که این کار را کردید.» آنگاه دست او را گرفت و گفت: «بیایید برویم با خانواده من آشنا شوید. آنها درباره شما خیلی چیزها شنیده‌اند.»

«فردریک» پوزش خواست و گفت: «من راهی نیویورک هستم و تا هنگام حرکت ترن وقت زیادی نخواهم داشت.»

«برای سخنرانی؟»

پروفسور گفت: «نه، من از آنجا عازم سانفرانسیسکو
خواهم شد و ترن آن ایالت فردا صبح حرکت می‌کند.»
«جو» با تعجب گفت: «پس شما به کالیفرنیا می‌روید؟»
«آری، مدارس آنجا روش تدریس دیگری دارند و
گمان نمی‌کنم چیزی باشد که مرا اینجا نگاه دارد.»
«جو» نمی‌دانست و نمی‌توانست چیزی بگوید و مثل
آن بود که قلبش فرو ریخته است. پروفسور دست او را
گرفت و گفت: «مثل این است که ما باید خداحافظی کنیم.»
«جو» بار دیگر از او تشکر کرد که کتاب را شخصاً
آورده بود و او را که به تدریج دور می‌شد تماشا می‌کرد.
«فردریک» لحظه‌یی تأمل کرد، برگشت و گفت:
«شاید این خودخواهی باشد. من خیال می‌کردم که شما
بگویید فردریک، آنقدر دور نشو، با آنکه می‌دانم که شما
هرگز آنقدر به من نیاز ندارید که من به شما نیاز دارم.»
«جو» به طرف او دوید و با شور و شادمانی گفت: «این
حقیقت ندارد. من هرگز نخواسته‌ام به غیر از شخص تو
نزد کس دیگری باشم.»
پروفسور تأمل کرد و چتر خود را پایین آورد، گویی
که دیگر توجهی به باران شدید ندارد و به دقت به چهره
«جو» خیره شد.
«جو» التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم اینقدر از
من دور نشو. بگو که اینجا خواهی ماند و اجازه بده که

زندگی جالبی با یکدیگر داشته باشیم. ما کارهای عظیمی خواهیم کرد. کاری که دنیا را زیر و رو خواهد ساخت.»
 «پروفسور، با خنده گفت: «البته، اما من چیزی ندارم که به تو تقدیم کنم.»

«جو، دست خود را در دست او گذاشت و گفت: «حالا دست خالی نخواهی بود.»

«پروفسور، چتر پاره خود را بلند کرد و مشتاقانه به چهره «جو» که اکنون گلگون شده بود، نگریست. سپس هردو دست در دست هم در میان باران، گل و تاریکی به سمت خانه سه طبقه سنگ قرمز در گوشه جاده «هانورن» و لگزینگتون روانه شدند. «جو، قفل در را باز کرد و راه را به او نشان داد و آنها لحظه به لحظه به نور و گرمای خانه خانوادگی مارچ نزدیکتر می شدند. «جو، با یک گفته «به خانه خوش آمدی، در ساختمان را باز کرد و او را به داخل خانه راهنمایی کرد.»

پایان

